



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

رد یا پذیرش ناسیونالیسم

بحثی درباره‌ی مبارزات مارکس و انگلس با ناسیونالیسم در دهه‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۸۰

میخال کاسپرژاک

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



فروردین ۱۴۰۲

چکیده: رابطه‌ی مارکسیسم و ناسیونالیسم آشفته است. مارکسیسم ضمن آن که از لحاظ نظری می‌کوشید تا ناسیونالیسم را هم‌چون محصول گذرای سرمایه‌داری رد کند، در عمل اغلب از جاذبه‌اش بهره‌برداری و از مجموعه‌ی گسترده‌ی نهادی ناسیونالیسم استفاده کرده است. گفت‌ووشنود دشوار و پردست‌انداز این دو پیکربندی ایدئولوژیک تا حد زیادی ریشه در کارل مارکس و فردریش انگلس دارد که از ارائه‌ی اظهارنظری قطعی درباره‌ی مسئله‌ی ملیت غفلت کردند. مقاله‌ی کنونی سیر تحول مفهوم‌بندی مسئله‌ی ملیت را از نظر مارکسیسم دنبال می‌کند: تغییری آهسته از رد آشکار ناسیونالیسم به پذیرش ویژگی‌های ترقی‌خواهانه و پیچیدگی‌ها، گونه‌گونی‌ها و تأثیرات آن. ما در این مقاله به بازاریابی دیدگاه‌های مارکس و انگلس درباره‌ی مسئله‌ی ملیت می‌پردازیم که از انکار صریح تا پذیرش و کاربرد محدود آن گسترده است. این مطالعه پس از شناسایی عواملی که درک آنان را از مسئله‌ی ملیت شکل داد، تحلیلی را از تکامل این نگرش‌ها از دهه‌ی ۱۸۴۰ تا ۱۸۶۰ ارائه می‌دهد. هدف ما این است که نشان دهیم چگونه احکام نظری مارکس و انگلس به تمایلشان برای کنش‌گری آغشته بود. نظراتشان انعطاف‌ناپذیر نبود، بلکه در واکنش به شرایط متغیر در اواسط سده‌ی نوزدهم تکامل یافت.

ژوزف استالین به تشویق ولادیمیر لنین نظرات خود را درباره‌ی ناسیونالیسم، آن گونه که در روزهای قبل از شروع جنگ جهانی اول درک می‌کرد، به روی کاغذ آورد. او استدلال می‌کرد که «ملت اجتماع ثابت و تاریخاً برساخته‌ی افراد است و براساس زبان، قلمرو، حیات اقتصادی و ساختار روانی مشترک که در فرهنگی مشترک متجلی می‌شود، شکل گرفته است». او ادامه داد: «باید تأکید کرد که هیچ یک از ویژگی‌های فوق به صورت جداگانه برای تعریف ملت کافی نیست. به علاوه، کافی است که یکی از این ویژگی‌ها وجود نداشته باشد آن گاه ملت دیگر ملت نیست.» (Stalin 20) اگرچه این تعریف بسیار جبرباورانه تدوین شده است، اما آمیزه‌ای از معیارهای سوژکتیو و ابژکتیو را ارائه می‌دهد که برای تدوین دولت-ملت پایدار گرد هم می‌آیند. آیا این رویکرد نسبتاً انعطاف‌ناپذیر به امکان «کمونیسم ملی» اشاره دارد؟ تلاش استالین برای آشتی دادن هدف‌های سوسیالیستی با واقعیت‌های قدرت ملی مورد تایید لنین قرار گرفت و در نهایت به سنگ‌بنای (دست‌کم در سطح نظریه) سیاست شوروی درباره‌ی ملیت تبدیل شد. با این حال، آیا کارل مارکس و فردریش انگلس چنین ساختارهای غیرماتریالیستی مانند «زبان» یا «ساختار روان‌شناختی» را در قلمرو تفکر مارکسیستی می‌پذیرفتند؟

مارکس و انگلس هم به دست‌کم گرفتن اهمیت ناسیونالیسم متهم شده‌اند و هم به این که شوونیست‌های آلمانی بوده‌اند. [۱] از سوی، مایکل کریوکوف، مثلاً استدلال می‌کند که «مارکس و انگلس بارها به معضلات ملی

پرداختند، اما نه تعریف صریحی از ملت دادند نه مجموعه‌ای هم‌خوان از ایده‌های مرتبط که بتوان در آثارشان یافت. «(Kryukov 355) از سوی دیگر، لیا گرینفلد مسلم فرض می‌کند که مارکس محصول رمانتیسیسم آلمانی بود و بنابراین «نگرش ناسیونالیستی را در مجموع به ارث برد، چنان‌که نه تنها از آن بی‌خبر نبود... بلکه کاملاً در آن سهیم بود.» (Greenfeld 165f) [۲] چنین اظهارات متناقضی بحثی را درباره‌ی میراث مارکس و انگلس پیرامون مسئله‌ی ملیت دامن زده است. با توجه به این تفسیرهای متناقض، شاید خیلی تعجب‌آور نباشد که استالین از معیارهای سوژکتیو برای ارائه‌ی نقدی به ظاهر عینی از آنچه تعریف‌های گمراه‌کننده‌ی هم‌تایان معاصرش می‌نامد، مانند اوتو بائر طرف‌دار ناسیونالیسم و رزا لوکزامبورگ ضد ناسیونالیسم، استفاده می‌کند.

آیا مارکس و انگلس بسیاری از پیچیدگی‌های ناسیونالیسم را درک کردند؟ مسلماً آنان نیز مانند اغلب معاصران روشنفکرشان این پیچیدگی‌ها را درک نکردند. با این همه، چنان‌که در ادامه‌ی مطلب روشن خواهد شد، آنان قدرت ناسیونالیسم را تشخیص دادند. آنان به قدرت نهادهای متعدد دولت، نیروی بسیج ملت برای هدفی مشخص و میان‌کنش توده‌ها و نخبگان اذعان داشتند. هدف مطالعه‌ی حاضر سه‌گانه است: یکم، ارائه‌ی بینشی درباره‌ی تاریخ‌نگاری موجود درباره‌ی رویکرد مارکس و انگلس به ناسیونالیسم. دوم، شناسایی معیارهای خاصی که درکشان را از ناسیونالیسم مشخص می‌کند. و سرانجام، ترسیم سه مرحله از تحول اندیشه‌ی آنان درباره‌ی ناسیونالیسم.

هنگام تلاش برای درک ایده‌های مارکس و انگلس و ترسیم برخی افکار منسجمشان درباره‌ی این موضوع — و پاسخ به برخی از پرسش‌های اساسی تاریخ‌نگارانه — باید سه ملاحظه‌ی متمایز را در نظر گرفت. اولاً، چارچوب **نظری** ماتریالیستی مارکس و انگلس، ویژگی‌های سیاسی-فرهنگی جامعه (از جمله ملت) را در روبنا قرار داد. بنابراین، ناسیونالیسم مفهومی بورژوازی و کمابیش محصول سرمایه‌داری بود. ناسیونالیسم به مثابه‌ی پدیده‌ای گذرا، فقط یک آگاهی کاذب (یعنی هویت ملی) را بر توده‌ها تحمیل می‌کرد. چنین رویکرد نظری به ناسیونالیسم با پنج دستور اصلی هدایت می‌شد: ایده‌ی **آزادی** یا **رهایی** از همه‌ی شکل‌های ستم؛ انگاره‌ی جاده‌ی **انقلابی** به سوسیالیسم؛ نقش **دولت؛ انترناسیونالیسم** هم‌بستگی کارگران؛ و مدل پیشرفت **تاریخی** اجتناب‌ناپذیر.

دوم، اگرچه ایده‌های مارکس و انگلس با قیود جزمی محدود شده بودند، آنان کوشیدند تا تصویری از خود به عنوان انقلابی ارائه دهند که کارشان به انعطاف **راهبردی** خاصی نیاز داشت. سده‌ی نوزدهم شاهد جنگ‌ها، انقلاب‌ها، تغییرات اجتماعی-اقتصادی و جمعیتی متعددی بود که همه‌ی فعالان سیاسی باید این رخدادها را در نظر می‌گرفتند و به آن‌ها پاسخ می‌دادند، حتی اگر این رخدادها به ظاهر برخی از باورهای اساسی‌شان را نقض

می‌کرد. بدین‌سان، افکار مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم در پاسخ به سه پدیده گسترش یافت: مسائل ملی نوظهور (به‌ویژه مسائلی که شامل آلمانی‌ها، یهودیان، لهستانی‌ها، ایرلندی‌ها و تا حدی روس‌ها می‌شدند)؛ مجادلات درباره‌ی مسئله‌ی ملی با سایر متفکران هم‌عصر خود (افرادی نظیر فردیناند لاسال، پی‌یر ژوزف پرودون و میخائیل باکونین)؛ و سازش بین ایده‌های نظری و ضرورت راهبردی ناشی از رویدادها و دگرگونی‌های مختلف سیاسی (به‌ویژه آن‌هایی که ماهیت انقلابی داشتند). این موضوع اخیر — تقابل بین مارکس و انگلس به عنوان **نظریه پرداز** در مقابل مارکس و انگلس به عنوان **فعال** — با توجه به تأکید مارکسیستی بر دگرگونی انقلابی بسیار مهم است. مارکس قبلاً در **ایدئولوژی آلمانی** اعلام می‌کند که «فیلسوفان فقط جهان را به طرق مختلف تفسیر کرده‌اند؛ هدف اما تغییر آن است» (مارکس و انگلس، **ایدئولوژی آلمانی**). انعطاف‌پذیری راهبردی در مسیر رسیدن به آرمان‌شهر سوسیالیستی امکان بهره‌برداری از جذابیت ناسیونالیسم، ماهیت انقلابی و ظرفیت بسیج‌کنندگی را فراهم می‌آورد.

سوم، تحول گفتمان بین جزم‌های نظری و ضرورت‌های راهبردی، به‌ویژه در رابطه با ناسیونالیسم را می‌توان از طریق مراحل یا فازهای خاصی در تفکر مارکس و انگلس به بهترین شکل درک کرد. [۳] سه دوره‌ی متمایز را می‌توان شناسایی کرد: اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ تا انقلاب‌های ۱۸۴۸؛ دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰؛ و سرانجام، دهه‌ی ۱۸۷۰ تا مرگ اسلاف سوسیالیست. هدف در این‌جا نشان دادن این است که ایده‌هایشان انعطاف‌ناپذیر نبود (چنان‌که معمولاً فرض می‌شود) بلکه با تکامل در طول زمان به شرایط متغیر پاسخ می‌داد. باید مراقب بود که روی این دگرگونی بیش از حد تأکید نشود، زیرا هم مارکس و هم انگلس غالباً زمانی که با واقعیت‌های متضاد مواجه می‌شدند، از ارائه‌ی موضع درباره‌ی بسیاری از مسائل خودداری می‌کردند. با این وجود، تغییرات ظرفیتی در نگرش‌ها و دیدگاه‌هایشان در طول زمان پدیدار شد.

ناسیونالیستی یا انترناسیونالیستی: تأملات تاریخ‌نگارانه پیرامون ایده‌های مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم

مارکسیسم سده‌ی نوزدهم تا حد زیادی واکنش به ملی‌کردن فرهنگ (یعنی پروژه‌ی ملی)، یا حتی ردکردن آن بود. پرستش ملت و دولت ملی به سرعت به آخرین زندان توده‌ها تبدیل شد: دین سکولار جدید. [۴] با این حال، مارکسیسم و ناسیونالیسم آن‌چنان‌که در ابتدا تصور می‌شد متناقض نیستند؛ تا حدی دقیقاً به این دلیل که سوسیالیسم و ناسیونالیسم اشتراک‌های زیادی (در میراث و دیدگاه ازپیش‌تعیین‌شده) داشتند اما هر یک به شدت با دیگری مخالفت کردند. رومن شپورلک ادعا می‌کند که مارکس و انگلس تلاش زیادی کردند تا به مشکلات

مشابه صنعتی شدن و مدرنیزاسیون و جابه‌جایی اجتماعی ملازم آن پاسخ دهند. استفان برگر و آنجل اسمیت استدلال می‌کنند که «به‌رغم این واقعیت که سوسیالیسم و ناسیونالیسم را عمیقاً دو کران متضاد طیف ایدئولوژیک درک می‌کنند، تفکر سوسیالیستی درباره‌ی ملت بی‌شک با ناسیونالیسم لیبرالی اشتراک‌های فراوانی داشت.» (Berger and Smith 9) [۵]

مارکس در تلاش برای تأکید بر روایت راه‌حل جهان‌شمول خود، طبقه را در مقابل هویت ملی، جبرباوری اقتصادی را در مقابل جبرباوری سیاسی و ملاک‌های ابژکتیو را در مقابل ملاک‌های سوژکتیو مورد تأکید قرار داد. مارکسیسم^۱ نظم اجتماعی بدیل، تعریف جدیدی از اقتدار و مجموعه‌ای از هدف‌ها را (که کاربردی جهان‌شمول داشت) در مقابل هدف‌های ناسیونالیسم ارائه کرد. با این حال، عجیب است که مارکس به عنوان مدافع ایدئولوژی ضدناسیونالیستی^۲ هرگز ناسیونالیسم را نقد نکرد. او احتمالاً می‌ترسید که نوشتن درباره‌ی ناسیونالیسم نه تنها قدرت رو به رشد آن را تصدیق کند، بلکه مبارزه بین طبقه و وابستگی ملی را نیز برجسته کند. آیا او صرفاً از قدرت فزاینده‌ی ناسیونالیسم، که پیوسته گام‌های بلند انقلابی او را پس می‌راند و رفقای سوسیالیستش را به آرامش وامی‌داشت، ناامید شده بود؟ ناسیونالیسم کیفی باقی ماند که او هرگز در یک انجمن روشنفکری با آن روبه‌رو نشد. اندیشه‌های مارکس و انگلس درباره‌ی ملت‌ها، ناسیونالیسم و دولت-ملت‌ها پازلی است که فقط با افکار تصادفی، حکایت‌ها، نامه‌ها و تکه‌های ایدئولوژیکی که در خلال دهه‌ها فعالیت فکری، سیاسی و روزنامه‌نگاری ذکر شده، جور شده است.

پژوهش‌گران مارکسیست، غیرمارکسیست و ضدمارکسیست پیرامون پرسش‌های اساسی با هم مجادله کرده و باعث شده‌اند تاریخ‌نگاری این موضوع گسترده، آشفته، و ترکیب آن دشوار شود. [۶] چندین مشکل اساسی این پژوهش‌گری را پیچیده کرده است. دیدگاه‌های مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم به پیش‌زمینه‌ای برای سایر حوزه‌های مورد توجه تبدیل شده‌اند. [۷] تقسیم‌بندی‌ها بین دانش‌مندان مارکسیست و غیرمارکسیست، این حوزه‌ی مطالعاتی را با پیش‌داوری‌های زیادی مبهم کرده است. اگرچه محققان مارکسیست سهم زیادی در مطالعه‌ی ناسیونالیسم داشته‌اند (مانند کارهای توماس نیرن، ارنست گلنر، اریک هابسبام یا بندیکت اندرسون)، بررسی‌شان از دیدگاه مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم غیرمستقیم، گزینشی و پراکنده بوده است. غیرمارکسیست‌ها و به‌ویژه ضدمارکسیست‌ها تنگنای سیاست‌بازی جدل‌های جنگ سرد را آشکار می‌کنند. برخی با اشاره به پیامدهای میراث شوروی، ناتوانی مارکسیسم را برای پرداختن به ناسیونالیسم برجسته می‌کنند. [۸] دیگران فقط می‌کوشند تا میزان تقصیر مارکس را در بلشویسم (و پیامدهای منتج از آن) تعیین کنند. [۹]

پرسش‌های تاریخ‌نگارانه‌ی مهمی وجود دارد که از بحث‌های مربوط به مفاهیم مارکسیستی مسئله‌ی ملیت پدیدار شده‌اند. مهم‌ترین موضوع این است که چگونه می‌توان دیدگاه‌های غیرنظام‌مند و اختیاری مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم را توصیف کرد. آیا می‌توان فقط برخی از این ایده‌ها را ملاک قرار داد یا می‌توان از نظریه‌ای **کامل** سخن گفت؟ اکثر محققان (هم مارکسیست‌ها و هم غیرمارکسیست‌ها، از جمله میشل لوی یا ریچارد پایپس) پیرامون این نکته توافق دارند که ما فقط می‌توانیم ایده‌های پراکنده‌ای درباره‌ی ناسیونالیسم در نوشته‌های مارکس و انگلس پیدا کنیم. تعمیم‌های خاصی را می‌توان از این ایده‌ها حدس زد، اما نه یک نظریه‌ی همه‌جانبه. با این حال، برخی، مانند افرایم نیمنی یا جی هیون لیم (Lim)، ادعا می‌کنند که ما واقعاً می‌توانیم ایده‌های مارکس و انگلس را در مجموع یک نظریه بدانیم. [۱۰] موضع اخیر اغراق‌آمیز است و به مارکس و انگلس برای دستیابی به چیزی که فقط توسط پیروانشان انجام شد اعتبار می‌دهد.

یکی دیگر از پرسش‌های مهم تاریخ‌نگاری به بافتار زندگی و نوشتن مارکس و انگلس در سده‌ی نوزدهم می‌پردازد. آیا می‌توان از آنان انتظار داشت که خود را از ریشه‌های ملی خویش جدا کنند؟ یا این که ناسیونالیسم را پذیرفتند و صرفاً آن را در لفاظی سوسیالیستی پوشاندند؟ [۱۱] اشتغال ذهنی‌شان پیرامون جنگ انقلابی، جنگ‌های اتحاد، جنگ به نام تمدن، جنگ علیه عقب‌ماندگی و ارتجاع، گرایش‌های ناسیونالیستی انقلابی خاصی را آشکار می‌کند. [۱۲] کار هوراس بی. دیویس نمونه‌ای از سردرگمی پیرامون چنین اظهارات مغشوشی است. دیویس در ابتدا مارکس و انگلس را «ناسیونالیست‌های ناخودآگاه» می‌نامد (Davis 18, 20) و به این نتیجه می‌رسد که آنان «امیدوار بودند آلمان در برقراری سوسیالیسم نقش رهبری را ایفا کند.» (همان منبع، صص. ۵۰-۵۱) دیویس تنها در آثار بعدی خود سرانجام به این نتیجه رسید که هیچ یک از آن دو ناسیونالیست نبودند. با این حال، بحث و جدل به همین جا ختم نمی‌شود.

اگرچه مارکس و انگلس ناسیونالیست نبودند، آیا می‌توان بهره‌برداری آن دو را از قدرت ناسیونالیسم توجیه کرد؟ مثلاً، دیوید فلیکس، تمایلات ناسیونالیستی مارکس و انگلس را چیزی جز وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نمی‌داند. او توضیح می‌دهد: «خیلی عجیب نبود که راهبرد بین‌المللی مارکس نه تنها ناسیونالیسم را تحمل می‌کرد، بلکه آگاهانه از آن استفاده می‌کرد.» (Felix Marx as Politician 155) [۱۳] حتی اگر این دو مرد ناسیونالیست نبودند، زمانی که شرایط آنان را مجبور می‌کرد یا زمانی که با منافعشان سازگار بود، از ناسیونالیسم بهره‌برداری کردند. با این وجود، اکثر محققان با هم در این نکته توافق دارند که آنان از مسیر ایدئولوژیک ضدناسیونالیستی (یا دست‌کم غیرناسیونالیستی) پیروی کردند. سولومون اف. بلوم با این ادعا که انترناسیونالیسم، انسان‌باوری و تساهل همانا **ابعاد بسیار برجسته‌تری** در مارکسیسم بودند تا برخی

طغیان‌های زودگذر و تصادفی ناسیونالیستی، به همه‌ی این اتهامات پاسخ کلاسیکی می‌دهد (Bloom). [۱۴] اریکا بنر این بحث را یک گام فراتر می‌برد و مدعی است که مارکس و انگلس با هویت‌های ملی خصوصیت علاج‌ناپذیری نداشتند، بلکه با محصولات جانبی شووینیستی‌شان مخالف بودند (Benner). از این رو، مارکس و انگلس تحت تأثیر ناسیونالیسمی قرار گرفتند که واقعیت خلاقانه‌شان را احاطه کرده بود، و آن دو از انرژی و توانایی آن برای بسیج استفاده کردند، اما این که آنان را ناسیونالیست بنامیم اغراقی است نسنجیده. اگرچه نژادپرستی، پیش‌داوری یا کلیشه‌سازی پیوسته در نوشته‌های مارکس و به‌ویژه انگلس پدیدار می‌شد، اما هدف نهایی‌شان رفع هرگونه مانعی بود که نابرابری را نهادینه می‌کرد.

آخرین بحث تاریخ‌نگاری به مناسب بودن چارچوب‌های مفهومی مرتبط است که مارکس و انگلس برای درک خود از ناسیونالیسم به کار بردند. آنان دیدگاه‌های خود را درباره‌ی ناسیونالیسم از کدام منشور نظری یا میراث ایدئولوژیک برگرفته‌اند؟ نخستین بُعد این بحث به ریشه‌های هگلی اندیشه‌های مارکسیستی درباره‌ی ملت‌ها و دولت‌ها مربوط می‌شود. برخی مانند ولفرام دبلیو. سوبودا، چارلز سی. هرود یا سولومون اف. بلوم چارچوب تاریخی-ماتریالیستی را برجسته می‌کنند (در اصل، بر گسست مارکس از هگلی‌های جوان تأکید می‌کنند)، در حالی که دیگران مانند هانس مامسن استدلال می‌کنند که نه مارکس و نه انگلس بر ایده‌آلیسم هگلی خود غلبه نکردند (مخصوصاً پیرامون ناسیونالیسم). بُعد دوم بر ریشه‌های اقتصادی-سیاسی رویکرد مارکسیستی به ناسیونالیسم متمرکز است. از یک سو، نیمی مدعی است که مارکس و انگلس ناسیونالیسم را به سیاق جبرگرایی اقتصادی و با معیارهای اروپایی محور و تکامل‌گرا درک می‌کردند. از سوی دیگر، میشل لوی و انزو تراورسو استدلال می‌کنند که «معیاری» که آنان ناسیونالیسم را براساس آن ارزیابی کردند، «نه اقتصادی، بلکه اساساً سیاسی» و جهان‌وطنی بود. (Traverso and Löwy 137) [۱۵]

شایستگی‌های این چارچوب‌های مفهومی متفاوت به سختی قابل تشخیص است، زیرا هر یک از این چارچوب‌ها بینشی از گفتمان مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم ارائه می‌دهند. [۱۶] بسنده‌ترین پاسخ این خواهد بود که اساساً بین راهبردهای سیاسی آنان (یعنی پاسخ‌های پراگماتیستی به اوضاع و احوال خاص) و چارچوب نظری جبرگرایی اقتصادی آنان تفاوت قائل شویم. [۱۷] مارکس و انگلس با رویارویی با واقعیت‌های فزاینده‌ی قدرت ناسیونالیسم، به‌ویژه پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸، مجبور شدند درک و راهبرد خود را نسبت به ناسیونالیسم تعدیل کنند. در اصل، آن دو ابعاد سیاسی نفوذ ناسیونالیسم بر طبقات کارگر و امکانات بالقوه‌ی آن را برای بسیج توده‌ها تشخیص دادند. اریکا بنر، که دیدگاه‌های مارکس و انگلس را در یک نظریه‌ی سیاسی راهبر کنش قرار می‌دهد، به وضوح چنین دیدگاه ظریفی را روشن می‌سازد. او استدلال می‌کند که «تاکید تبیینی‌شان متکی است بر انتخاب

انسانی به جای جبر اقتصادی، متکی است بر انگیزه‌ها و مقاصد به جای قوانین پیکرزدوده‌ی تاریخ.» (Benner 6-7) از این رو، آن دو به ناسیونالیسم همچون نوعی سیاست می‌پرداختند و گرایش آن را به خودستایی و انحصاری بودن به محض کسب سطح معینی از حاکمیت تشخیص دادند. مارکس و انگلس به خطرات متعدد ناسیونالیسم اذعان داشتند.

فاز اول، اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۸: تاریخی کردن ملت

اکثر محققان سال ۱۸۴۸ را نقطه عطفی در ایدئولوژی مارکسیستی می‌دانند، تغییری از **مارکس ایده‌آلیست** به **مارکس علمی**. به نظر می‌رسید که بهار ملت‌ها یا ظهور انقلاب‌های لیبرالی موجب شد تا درک جدیدی از نقش عوامل اقتصادی-اجتماعی در تحول تاریخ جهان شکل بگیرد. این دگرگونی در اواسط سده به‌ویژه از سوی علاقه‌مندان به برداشت مارکس و انگلس از مسئله‌ی ملیت برجسته شد. بسیاری فعالیت گسترده‌ی انقلابی را نقطه‌ی شروع می‌دانند — نخستین باری که نویسندگان **مانیفست کمونیست** به ناسیونالیسم علاقه نشان می‌دهند. اما مارکس حتی قبل از اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰ نظرات خاصی درباره‌ی ناسیونالیسم داشت، به‌ویژه در واکنش به ناسیونالیسم رمانتیکی، لیبرالیسم، صنعتی شدن و ظهور دولت مدرن. رد اولیه‌ی ناسیونالیسم از سوی او متکی بر رد دولت‌گرایی فردریش هگل و حمایت‌گرایی فردریش لیست بود.

برای درک رویکرد مارکس به ناسیونالیسم، ضروری است که به ریشه‌های فکری او، به‌ویژه ریشه‌های میراث هگلی درباره‌ی ملت، جامعه‌ی مدنی و دولت بپردازیم. از نظر هگل، یک فرد فقط با تعلق به ملتی خاص و مشارکت در حیات سیاسی آن می‌تواند خود را کاملاً تحقق بخشد. بدین‌سان خیر و مصلحت مشترک هر جامعه‌ی ملی در دولت تجسم یافت. مارکس جوان در نقد این رویکرد «رمزآلود» می‌خواست درک خود را از دولت مدرن به جای روش فلسفی دیالکتیک، در روابط اجتماعی قرار دهد. مارکس با توجه به محوریت جنبه‌های اقتصادی جامعه در کارهای آینده‌اش، به این باور رسید که خانواده و جامعه‌ی مدنی اساسی‌تر از دولت هستند، زیرا «جامعه‌ی مدنی شکل بنیادی‌تر یا مقدم‌تری از زندگی اجتماعی نسبت به دولت است.» (Pelczynski 267) مارکس سرانجام «واقعیتِ شکل به‌شدت نهادینه‌ی شده حکومت را که مبتنی بر روابط ثابت حقوقی و قانونی بود، به نفع آرمان حیات سیاسی که مردم به طور مستقیم و خودانگیخته در آن مشارکت دارند، [رد کرد]» (همان منبع، صص. ۲۶۹-۲۷۰). یک فرد هرگز نمی‌تواند به عنوان عضوی از یک جامعه‌ی ملی به اوج زندگی اخلاقی خود برسد. دولت مردم را آزاد نکرد، بلکه مجموعه‌ای متفاوت از غل و زنجیر را بر سر آن‌ها قرار داد. این رویکرد منفی

به دولت با تجربیات مارکس و انگلس از سوی دولت سرکوبگر پروس ترکیب شد. چندین شالوده‌ی مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم از این «گفت‌وگو» با هگل استنتاج می‌شود. ذکر چند مورد ضروری است.

مهم‌تر از همه، مارکس دولت و قیدوبندهای بوروکراتیک آن را رد کرد. این امر لزوماً به معنای الغای دولت نبود، بلکه به ناتوانی آن در تضمین وجود واقعاً دموکراتیک همه‌ی اعضای آن اشاره می‌کند. (Benner 27) دولت اساساً نتوانست یک ایده‌آل از جامعه ایجاد کند، زیرا افراد بسیار زیادی از مشارکت در بهروزی و سعادت کشور محروم شده بودند. مارکس و انگلس رفته رفته دولت را همچون سازوکار سرکوبگر طبقه‌ای خاص درک می‌کردند و نه پوسته‌ای که رهایی فردی می‌تواند درون آن شکوفا شود. افراد بدون مشارکت واقعاً دموکراتیک بیگانه می‌مانند. جامعه‌ی مدنی و دموکراسی که برخاسته از دولت مدرن بود، برای مارکس به اندازه کافی اصیل نبود. فقط نوع موردنظر او از جامعه مدنی و دموکراسی او — جامعه‌ای عاری از خودپرستی، بیگانگی و کنترل‌های دولتی — می‌تواند رهایی راستین انسانی را فراهم کند. (Pelczynski 270) از این پس دولت هیچ دوستی‌ای با جامعه‌ی مدنی و به‌ویژه پرولتاریای زحمت‌کش نداشت. اگرچه این ضرورتی تاریخی بود که نقش خاصی یافت، اما یقیناً واجد هیچ اولویت تاریخی نبود. [۱۸] با این وجود، مارکس حتی با این دیدگاه تقدیرگرایانه از دولت، اهمیت آن را به عنوان چارچوبی برای درک مسئله‌ی ملی تصدیق کرد. [۱۹]

تأکید مارکس و انگلس بر اقتصاد نسبت به سایر جنبه‌های جامعه به همان اندازه مهم بود. ناسیونالیسم به روبنا تنزل یافت. بسیاری از محققان به این تنزل دادن هر چیز ملی به منزله‌ی نشانه‌ای از ناتوانی یا عدم تمایل مارکس به بررسی مسئله‌ی ملی اشاره می‌کنند. با این حال، همه‌ی این‌ها به این معنی بود که «جزء‌نگری‌های اجتماعی و بیناجتماعی تأییدشده از سوی هگل ممکن است با شکل‌های اساسی‌تری از اجتماع که از وابستگی متقابل نیازهای انسانی ناشی می‌شود، جای‌گزین شود.» (Benner 30) به‌نظر مارکس، ارزش‌های واقعاً دموکراتیک گامی به سوی رهایی کامل بود. افسوس که رد برداشت دولت‌گرایانه‌ی هگل مستلزم طرد افراطی هر چیزی ملی بود. به‌علاوه، این واقعیت مهم برجسته شد که «پای‌بندی مارکس به مفهوم انقلابی — دموکراتیک ملت، قبل از پای‌بندی او به کمونیسم بود.» (Benner 30) [۲۰] مبارزه برای شکلی راستین از دموکراسی هم‌چنان موضوع اصلی مفهوم‌سازی مارکسیستی از یک جامعه‌ی مدنی واقعی باقی ماند.

از نظر روشن‌فکران جوان و آرمان‌گرا همه‌ی دولت‌های اروپایی — از جمله دولت‌های به‌ظاهر دموکراتیک، و به‌ویژه آن‌هایی که از نوع سلطنتی-محافظه‌کار بودند — از خودبیان‌گری (یعنی اراده) مردم جلوگیری می‌کردند. مارکس جوان و در نهایت انگلس نیز به‌طور کامل دولت را رد نکردند، بلکه تفوق خودخوانده و ماهیت ظاهراً

سرکوب‌گر آن را مورد انتقاد قرار دادند. حمایت مارکس و انگلس از اتحاد و دموکراسی در آلمان، آن‌طور که برخی ادعا می‌کنند، بازتاب شوونیسم‌شان نبود. صرفاً بر این باور بودند که انقلاب در آلمان (علیه دولتی به شدت محافظه‌کار و مرتجع) باید ناخواسته رادیکال باشد و بنابراین مردم آلمان را به عنوان اولین کسانی که به رهایی اجتماعی و سیاسی واقعی دست می‌یابند در خط مقدم قرار می‌دهد. (McLellan 82-84) [۲۱]

رابطه‌ی خاص مارکس با میهن خود و دیدگاهش درباره‌ی دولت در خلال دهه‌ی ۱۸۴۰ به بهترین وجه در تحقیق ژپورلوک [۲۲] درباره‌ی گفت‌وگویش با (یا بهتر است بگوییم نقد او از) فردریش لیست کندوکاو می‌شود. هم مارکس و هم لیست پیامدهای خشن صنعت‌گرایی و به‌ویژه اقتصاد لسه‌فر را بررسی انتقادی کردند. لیست ناسیونالیسم را — در قالب حمایت‌گرایی — پاسخی ضروری به سرمایه‌داری تجارت آزاد می‌دانست. از سوی دیگر، مارکس معتقد بود که کمونیسم پاسخ مناسب به سرمایه‌داری تجارت آزاد است. مارکس حمایت لیست از تجارت آزاد را درون آلمان متحد و دفاع از تعرفه‌های خارجی متناقض می‌دید. (Szporluk 32-35) [۲۳] بورژوازی چگونه می‌توانست در مقابل استثمار خارجی خواستار حمایت باشد در حالی که در داخل به اخاذی از طبقه‌ی کارگر کمک می‌کرد؟ در اصل، «مارکس امکان راه ملی به سوی سرمایه‌داری را که لیست در پی یافتن آن بود، نمی‌پذیرفت و چیزی برای گفتن به نفع سوسیالیسم در یک کشور نداشت، زیرا سرمایه‌داری و کمونیسم نظام‌های جهانی بودند و فقط در شرایطی فراملی می‌شد به آن‌ها پرداخت.» (Szporluk 32) [۲۴] مارکس دیگر در اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ طبقات را برای ایفای نقش **شخصیت نمایشی** تاریخ انتخاب کرده بود.

نقد فلسفه‌ی حق هگل، ایدئولوژی آلمانی و درباره‌ی مسئله‌ی یهود موضع مارکس را در مورد تضادهای فزاینده درون جامعه توضیح داد و خطوط کلی دیدگاه‌های اولیه‌ی او را درباره‌ی ملت ترسیم کرد. در مجموع، این نوشته‌ها بیان‌گر موضعی دموکراتیک رادیکال برای رهایی و حاکمیت مردمی بودند که آزادی شخصی را با میل فرد به همبود سازگار می‌کرد. (Benner 27) اگرچه طبقه در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۸۴۰، همچون عامل جهانی تاریخ جای‌گزین ملت شد، مارکس قصد نداشت دولت-ملت یا ملیت ناپدید شود. ملیت برای مردم عادی جامعه مدنی، اگر از بالا توسط دولت تحمیل نشود، جزء دموکراسی واقعی باقی خواهد ماند. مارکس در **ایدئولوژی آلمانی**، با بیان این که دولت صرفاً ابزار طبقه‌ی مسلط در جامعه است، قاطعانه هگل را رد کرد. انقلاب‌های بورژوایی دولت‌هایی را به وجود آوردند که رهایی سیاسی را فقط برای برخی افراد در داخل کشور ملت تضمین می‌کردند.

عاملیت — به شکل آشوب انقلابی — در مرکز راهبرد مارکس (و بعداً انگلس) باقی ماند. به هر حال، هدف اصلی‌شان آموزش و کمک به کارگران در مسیر رهایی کامل بود. مارکس همواره به عنوان یک مدل اولیه به انقلاب فرانسه باز می‌گشت. فرانسوا فوره پیشنهاد می‌کند: «به این طریق: مارکس، برخلاف هگل، شأن تاریخی برجسته‌ی ایده‌ی انقلاب را حفظ کرد. در واقع، از آن جایی که شکل‌های دولت — مثلاً گذر از حکومت سلطنتی به دولت نمایندگی — تابع شرایط واقعی زندگی اجتماعی است، انقلاب‌ها که دقیقاً در سطح جامعه مدنی عمل می‌کنند، قابله‌های تاریخ هستند.» (Furet 14)

انقلاب فرانسه شهروندی دموکراتیک و تمام توهمات همراه آن — مانند سرزمین پدری (la patrie) — را ایجاد کرده بود که بورژوازی برای پیشبرد منافع خاص خود تصاحب کرد. [۲۵] انقلاب فرانسه عصری از آزادی سیاسی را آغاز کرد که تنها تاحدی رهایی واقعی انسانی را محقق کرد.

مارکس انقلاب فرانسه را نه تنها به خاطر آنچه به دست آورده بود — تکوین دولت مدرن و اساس رهایی سیاسی — بلکه به معنای عام یک انقلاب، به خاطر نقش فعال تاریخی، رادیکالیسم افراطی و پتانسیل رهایی‌بخش آن تحسین می‌کرد. مارکس به ارزش انقلاب تا حدی باور داشت که در ابتدا از آلمان‌ها در جنگ فرانسه — پروس در ۱۸۷۰ حمایت کرد. [۲۶] او مایل بود شور ناسیونالیستی را در صورتی که با ناآرامی‌های انقلابی ضروری‌تر همراه شود، نادیده بگیرد.

طغیان فعالیت انقلابی در سراسر اروپا در اواسط سده‌ی نوزدهم به محکی برای سنجش ایده‌های اولیه مارکس بدل شد. انقلاب‌های ۱۸۴۸ به میدان نبرد بین لیبرالیسم و ناسیونالیسم تبدیل شدند، و این روند در هیچ کجا به اندازه‌ی دنیای آلمانی‌زبان اروپای مرکزی مشهود نبود. پاسخ‌های مارکس و انگلس به این رویدادها کاملاً گویای نگرش در حال تکامل‌شان به ناسیونالیسم بود. [۲۷] خوش‌بینی انقلابی و انتظار فروپاشی قریب‌الوقوع سرمایه‌داری، راهنمای درکشان در صفحات روزنامه‌ی *نویه راینیشه تسایتونگ و مانیفست کمونیست* بود. (Himka 4) [۲۸]

مانیفست کمونیست — در ابتدا پلاتفرمی ایدئولوژیک برای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها اما در نهایت طرحی محبوب برای اصل کمونیستی — در آستانه‌ی انقلاب منتشر شد. جالب توجه است که اژپورلوک و هارولد جوزف لاسکی اظهار می‌کنند که اگرچه شعار اصلی نشریه حمله به بورژوازی و سرمایه‌داری بود، اما به عنوان مانیفست ضدناسیونالیستی نیز عمل می‌کرد. (Laski) [۲۹] چنین موضع ضدناسیونالیستی را می‌توان به عنوان پیش‌نیاز انترناسیونالیسم و یک انقلاب گسترده‌ی موفق درک کرد. (Waldenberg 188-89) با این حال،

مانیفست رویکرد بسیار خوش‌بینانه‌تری را به ناسیونالیسم ارائه می‌دهد. مثلاً، تمایز ظریفی بین دولت‌ها و ملت‌ها وجود دارد. بنر استدلال می‌کند که پژوهش‌های قبلی «در تشخیص مفهوم دموکراتیک رادیکال تجویزی [مارکس و انگلس] درباره‌ی ملت بر اساس نظریه‌ی تجربی طبقاتی-ابزاری‌شان درباره‌ی دولت ناکام مانده است.» (Benner 50f) دولت ابزار بالقوه‌ی قهر است، اما ملت را می‌توان بر اساس مقاصد و راهبردهایش درک کرد.

ابتدا به نقش دولت نگاه می‌کنیم. **مانیفست کمونیست** دولت را ابزار قهری طبقه‌ی سرمایه‌دار مسلط (یعنی بورژوازی) توصیف می‌کند که قدرت سیاسی‌اش را برای تحقق منافع آن به کار می‌برد: «قوه اجرایی دولت مدرن فقط هیئتی است برای اداره‌ی امور مشترک کل بورژوازی» (مارکس، **مانیفست حزب کمونیست**). با این حال، این همه‌ی داستان را بیان نمی‌کند، زیرا دولت ممکن است لزوماً در یک جامعه‌ی بی‌طبقه «از بین نرود».[۳۱] دولت به عنوان موجودیتی خودمختار که نهادهایش را می‌توان توسط طبقه‌ی کارگر و به نفع آن کنترل کرد، واجد ارزش مفیدی است. (Wetherly “A Capitalist State?” 166–68) [۳۲] به عبارت دیگر، طبقات کارگر می‌توانستند از قدرت دولتی برای اهداف خود استفاده کنند. علاوه بر این، مارکس و انگلس به ضرورت تاریخی دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ و متمرکز که در خدمت هدف دوگانه‌ای قرار داشت معتقد بودند: چنین دولت‌هایی گسترش طبقه‌ی کارگر (و خودآگاهی آن) را تضمین می‌کردند؛ و وجود آن‌ها تضاد طبقاتی را تشدید می‌کرد. (Herod 37) از این رو، مارکس با اطمینان می‌توانست ادعا کند که «مبارزه‌ی پرولتاریا با بورژوازی، اگرچه نه از نظر ماهیت، بلکه از نظر شکل، ابتدا یک مبارزه‌ی ملی است. البته پرولتاریای هر کشوری باید پیش از هر چیز با بورژوازی خود تسویه‌حساب کند» (مارکس، **مانیفست حزب کمونیست**). دولت‌ها جایگاهی تا حدی مشکوک اما قابل قبول در پیشرفت تاریخی پیدا کرده بودند.

موضع مارکس و انگلس در مورد ملت‌ها و ناسیونالیسم حتی پیچیده‌تر و ظریف‌تر از رویکرد ابزاری‌شان به دولت بود. با مطالعه‌ی گذرای نوشته‌های روزنامه‌نگاری‌شان در سراسر دوره‌ی انقلابی به راحتی می‌توان تقابلی را بین بیزاری (یا در مورد انگلس، حتی نفرت) آنان نسبت به ملیت‌های کوچک‌تر اسلاو در امپراتوری هابسبورگ و مردم بالکان و تبلیغ اتحاد آلمان یا استقلال لهستان تشخیص داد. رومن روسدولسکی این رویکرد تا حدی متناقض را بررسی کرده است.

هنگامی که انقلاب‌ها در سراسر اروپا آغاز شد، مارکس و انگلس با تمام وجود معتقد بودند که طغیان سراسری قاره یا به ظهور قدرت پرولتاریا در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری می‌انجامد یا دست‌کم موفقیت پروژه‌ی

دموکراتیک را در کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته، به‌ویژه آلمان و اتریش تضمین می‌کند. (Engels "The Beginning of the End in Austria" 530-36) ملت‌ها می‌توانند هم‌چون رسانه‌ای برای آرمان‌های دموکراتیک-انقلابی عمل کنند. با این حال، وقتی به نظر می‌رسید که احساسات ملی انرژی‌های دموکراتیک را فلج می‌کند - چنان‌که در شرق اروپای مرکزی در ۱۸۴۸ به نظر می‌رسید - پدران سوسیالیست تلاش کردند جذابیت قدرت‌مند ناسیونالیسم را درک کنند. این امر باعث شد تا آنان جنبه‌هایی از ناسیونالیسم را که با اهداف خودشان (طبقه کارگر) در تضاد بود، کم‌اهمیت جلوه دهند. همان‌طور که روسدلسکی از طرز فکر انگلس شناخت می‌دهد، «ضرورتاً به نظر می‌رسید که یا انقلاب به حساب ملیت‌ها تباه می‌شود یا ملیت‌ها توسط انقلاب "درهم شکسته" می‌شوند.» (Rosdolsky 27) انگلس به‌ویژه به مسئله ملیت در آلمان و امپراتوری اتریش پرداخت.

انگلس با وام‌گیری شدید از هگل [۳۳] - چه آگاهانه و چه ناآگاهانه - بین اقوام تاریخی و غیرتاریخی تفاوت قائل شد. فقط اقوام تاریخی - ملت‌های انقلابی و مترقی با سرزندگی ملی قوی - حق ایفای نقش در تاریخ را به دست آورده بودند. معیار پیشرفت انگلس روشن بود: فقط کشورهایی که بورژوازی‌شان به درجه‌ی چشم‌گیری از پیشرفت اجتماعی و اقتصادی دست یافته بودند با خوشامد باشگاه روبه‌رو می‌شدند. (Swoboda 7) متأسفانه، این رویکرد ارزشی چشمان مارکس و انگلس را نسبت به پیچیدگی انقلاب‌های ۱۸۴۸ (مثلاً رابطه‌ی بین مسائل ملی و اجتماعی) کور کرد، زیرا پیشرفت داخلی یک ملت را کم‌اهمیت جلوه دادند و سهم یک ملت معین را در آرمان انقلابی بیش از حد ارزیابی کردند. به این ترتیب، مثلاً، ستم مجارها به اقلیت‌ها (مانند اسلواک‌ها) را نادیده گرفتند و فقط شوروشوق انقلابی‌شان را برجسته کردند. این چند ملت منتخب از طریق مبارزات پیشین خود برای اتحاد و استقلال و نیز پتانسیل آینده‌شان برای انقلاب به حق موجودیت دست یافته بودند. [۳۴] به این طریق، فرایند تاریخی به مبارزه بین نیروهای انقلابی و ضدانقلابی تقلیل یافت، در حالی که ایتالیایی‌ها، مجارها و لهستانی‌ها جایگاهی در تمدن به دست آورده بودند، دیگرانی مانند چک‌ها یا اسلاوهای جنوبی ضدانقلاب تلقی می‌شدند و مقدر بود جذب ملت‌های دیگر شوند. [۳۵] این گروه‌های کوچک‌تر اسلاوها باید لهستانی، آلمانی یا مجاری می‌شدند.

این استدلال نتیجه‌ای نسبتاً متناقض ایجاد کرد که مارکس و انگلس تا دهه‌ی ۱۸۶۰ با آن مبارزه کردند. آلمانی‌ها تا زمانی که خودشان لهستانی‌ها را آزاد نمی‌کردند نمی‌توانستند آزاد شوند، اما ستمشان به چک‌ها توجیه‌پذیر بود. رویکرد ضداسلاو آن دو در ۱۸۴۸ باعث شد مارکس و به‌ویژه انگلس به‌عنوان ناسیونالیست‌های شوونیست شناخته شوند. با این حال، همان‌طور که هری آر. ریتز شرح می‌دهد «واکنش آنان واکنش [شوونیست‌های

آلمانی] نبود» بلکه حاصل نوعی «تعصب داروینی و فلسفی بود، تعصبی ناشی از اعتماد نا- روادار و پوزیتیویستی به وجود «واقعیتی آهنین» که بشر ناگزیر باید تسلیم آن شود.» (Ritter 147) با این وجود، این جریان‌های فکری رایج حمله‌ی مارکس و انگلس به اسلاوها را به‌طور کامل توضیح نمی‌دهند. چرا انگلس در برابر این ملیت‌های کوچک چنین موضع سختی اتخاذ کرد؟

اول از همه، انگلس گروه‌های کوچک‌تر اسلاوها را **ضدانقلابی** می‌دید از این لحاظ که ظاهراً با سلطنت مطلقه‌ی اتریش هم‌سو بودند. یکی از اهداف اصلی انقلاب‌های اواسط سده‌ی نوزدهم تضعیف سلطنت‌های محافظه‌کار-ارتجاعی بود. انگلس نمی‌توانست بفهمد چرا برخی از اسلاوها از رد اهداف ملی خود و حمایت از مبارزات انقلابی گسترده خودداری کردند. [۳۶] از آن جایی که اسلاوها حاضر به تسلیم شدن در برابر نیروهای تاریخی نبودند و به‌سادگی می‌پذیرفتند جذب ملت‌های دیگر شوند، و از آن جایی که به وجودی گذرا چسبیده بودند، حتمیت تاریخی مجبورشان می‌کرد تا ضدانقلاب و ضدتاریخی باشند و هم‌چون دشمنان انقلاب، پیشرفت و دموکراسی عمل کنند. (Rosdolsky 107-11) [۳۷] ثانیاً، این ملیت‌ها متشکل از دهقانانی بودند که با تمایلات ارتجاعی از مدرنیزاسیون متنفر بودند و مقوم بیش‌تر وضعیت موجود بودند. [۳۸] فقط در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ بود که مارکس و انگلس به ارتباط بین ابعاد اجتماعی و ملی مبارزات ملی پی بردند. [۳۹] ثالثاً، اقوام خرد فاقد سرزندگی ملی — شرایط تاریخی، جغرافیایی، سیاسی و صنعتی — بودند که می‌توانست ارزش انقلابی‌شان را تضمین کند. (Rosdolsky 127) کافی نبود مردم احساس تعلق و میل به رهایی داشته باشند. یک ملت باید قادر به ایجاد یک کشور عملی با مرزهای قوی باشد تا امکان مقاومت را در برابر هرگونه مداخله یا کنترل خارجی فراهم کند. چهارم، درک مارکس و انگلس از سهم ناسیونالیسم در آرمان انقلابی با گرایش ضدروسی (یا به‌طور مشخص‌تر، ضدتزاری) و ضدپان‌اسلاویسم‌شان فهمیده می‌شد. آنان امپراتوری رومانف را سنگر حکومت مطلقه می‌دانستند — سده‌ی در مقابل پیروزی انقلابی. [۴۰] آنان در ۱۸۴۸ می‌خواستند انقلاب‌ها به هر قیمتی موفق شوند و از این رو حاضر نشدند اعتراف کنند که اروپا برای انقلابی از نوع مورد نظرشان آماده نیست. بنابراین، برای تضمین انقلاب چه بهایی می‌خواستند بپردازند؟

مارکس و انگلس مایل بودند مسئله‌ی اجتماعی — تکیه‌گاه اصلی فکرشان — را تابع آرمان انقلابی کنند. [۴۱] بنر استدلال می‌کند که شور سیاسی اروپای انقلابی آنان را وادار کرد که اولویت را به **راهبرد** بدهند. (Benner 50) [۴۲] مارکس و انگلس می‌خواستند بر جنبش‌های ملی منفرد تمرکز کنند تا «نقشه‌های هدایت‌کننده‌ی عمل را در بسترهای پیچیده‌ی اجتماعی‌ای ارائه دهند که در آن‌ها آرمان‌های ملی دنبال می‌شدند.» (Benner)

99) به عبارت دیگر، مایل بودند از ناسیونالیسم به منزله‌ی یک راهبرد برای دستیابی به اهداف انقلابی بهره‌برداری کنند. (Felix Marx as Politician) با این حال، بهتر است بر توجه مارکس و انگلس به **عامل انسانی** تأکید کنیم. این دو روشنفکر ارزش ناسیونالیسم را در مقام پدیده‌ای فعال (Connor 11) [۴۳] و مؤلفه‌ای از یک **سیاست رئالیسم راهبردی** تصدیق می‌کردند. (Benner 99, 139) [۴۴] آنان خود را انقلابیونی می‌دانستند که نه تنها مشاهده می‌کنند بلکه در ساختن تاریخ، با ترسیم اهداف و تاکتیک‌ها برای عاملان تاریخ مشارکت دارند. این بدان معنا بود که می‌شد از ناسیونالیسم در اوضاع و احوال خاص، با معیارهای **سخت‌گیرانه** و در مجاورت نزدیک با راهبرد انقلابی سترگ حمایت گیرد. چنین انعطاف‌پذیری باعث می‌شود که خلوص و سازگاری ایدئولوژیک تحت ملاحظات بلاواسطه‌تر و راهبردی‌تر قرار گیرد. این موضوع را می‌توان به بهترین وجه در حمایت مارکس و انگلس از اتحاد‌های فراطبقاتی، ائتلاف‌های درون ملت‌ها یا به‌طور گسترده‌تر، پیوند بین ملت و طبقه نشان داد. چنین معیارهایی به آنان اجازه می‌دهد تا ارزش هر جنبش ملی را ارزیابی کنند. [۴۵]

فاز دوم از بهار ملت‌ها تا دهه‌ی ۱۸۶۰: چگونه باید «همه‌ی کارگران جهان متحد شوند»؟

تحولات ۱۸۴۸ نتوانسته بود به هیچ یک از اهدافی که مارکس و انگلس متصور بودند دست یابد: نه ایتالیا متحد شده بود نه آلمان. سلسله‌های سلطنت مطلقه در قدرت باقی ماندند و دموکراسی همچنان به اروپای غربی محدود بود. از اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰ به بعد، مارکس و انگلس دیگر هرگز به اندازه‌ی نوشته‌های اولیه‌ی خود به ناسیونالیسم توجه نکردند. با این حال، نگرششان ایستا نماند، خاصه که با برخی از پرسش‌های اساسی بی‌وقفه کلنچار می‌رفتند. آیا بافتار ملی پیش‌نیازی برای آگاهی طبقاتی است؟ آیا امر ملی و اجتماعی را می‌توان به طور خودجوش در حرکت انقلابی ترکیب کرد؟ آیا ستم ملی یک ضرورت قابل توجیه پیشرفت تاریخی است؟ در سراسر دهه‌های ۱۸۵۰ و به‌ویژه از دهه‌ی ۱۸۶۰ به بعد، مسائل جاری و سرشت متغیر طبقه‌ی کارگر نگرش مارکس و انگلس را به ناسیونالیسم تغییر داد.

اگرچه مارکس و انگلس پیچیدگی فزاینده‌ی ناسیونالیسم را تشخیص دادند، رویکردشان عمدتاً ابزاری باقی ماند — آنان جنبش‌های ملی را بر اساس سهمشان در آرمان انقلابی پرولتاریا ارزیابی می‌کردند. هنگامی که جنگ کریمه شروع شد، مارکس و انگلس با اکثر سوسیالیست‌های طرف‌دار یک‌پارچگی امپراتوری عثمانی هم‌سو شدند و تلاش اسلاوهای جنوبی برای آزادی را در بهترین حالت پروژه‌ای غیرقابل اجرا و محکوم به شکست و در بدترین حالت توطئه‌ی تزارها برای کنترل شبه‌جزیره بالکان دانستند. (Marx “Russian Policy (Against Turkey) [۴۶]

مهم‌تر از همه، به تدریج پذیرفتند که ویژگی‌های ملی خاص می‌تواند سناریوهای مختلفی را برای پیشرفت مبارزات طبقاتی ایجاد کند. این استنباط در هیچ کجا برجسته‌تر از بررسی مارکس درباره‌ی رویدادهای در حال وقوع در روسیه نبود. همان‌طور که قبلاً ذکر شد، الغای امپراتوری تزار می‌توانست موفقیت چندین وحدت ملی و ظهور دموکراسی را تضمین کند. علاوه بر این، طغیان انقلابی در امپراتوری می‌توانست بالقوه در سراسر اروپا گسترش یابد. با این حال، آیا روسیه با توجه به جامعه‌ی عمدتاً دهقانی خود می‌توانست از مرحله‌ای از پیشرفت تاریخی خود بگذرد؟ آیا می‌توانست فاز بورژوازی-سرمایه‌داری را دور بزند و مستقیماً به سمت سوسیالیسم برود؟ آیا دهقان مرتجع می‌توانست پیش‌آهنگ انقلابی را تشکیل دهد؟ در دهه‌ی ۱۸۶۰، و از آنجایی که این باور در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ بالید، مارکس تشخیص داد که کشورها محیط‌های متمایزی برای توسعه‌ی سوسیالیسم هستند. در اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰، «مارکس امکان گذار مستقیم از اوبشچینا [مجتمع زراعی روسیه یا تحت‌اللفظی کمون روسی] به کمونیسم را بدون از سر گذراندن همه‌ی «فراز و نشیب‌های وحشتناک» سرمایه‌داری در نظر گرفت، مشروط به این‌که یک انقلاب دهقانی در روسیه با یک انقلاب سوسیالیستی در اروپا تلفیق شود.» (Traverso and Löwy 135; Szporluk Chapter 13; Munck 22) این ریشه‌ی شناخت مارکس از تعدد مسیرهای دگرگونی سوسیالیستی و لایه‌بندی بسیار پیچیده‌تر ناسیونالیسم‌ها بود.

مفهوم مسیرهای مختلف سوسیالیسم نیز با درک مارکس و انگلس از استعمار شکل گرفت. رویکرد بسیار متناقض‌شان شامل انتقاد منفی از سرشت استثماری امپریالیسم و ارزیابی مثبت از تأثیرات سرمایه‌داری و در نتیجه تأثیرات تمدن‌بخش و ترقی‌خواهانه‌ی آن بود. از این چشم‌انداز می‌توان آمریکایی‌ها را به خاطر گرفتن تگزاس از مکزیکی‌های «تنبل» ستود، و بریتانیایی‌ها را به خاطر ایجاد وحدت در هند منطقه‌ای شده و تقسیم‌شده تحسین کرد. [۴۷] اگرچه سرشت ترقی‌خواهانه‌ی سرمایه‌داری و دیدگاه غایت‌شناختی جزء اصلی جهان‌بینی مارکس و انگلس باقی ماند، اما آنان به‌نحو نامحسوسی شروع به تشخیص پیوندهای پیچیده‌تر مرکز و پیرامون کردند. مارکس در اواسط دهه‌ی ۱۸۵۰ تصدیق می‌کرد که آزادی مردم مستعمره لزوماً به جهت‌گیری انقلابی مرکز بستگی ندارد. او به این باور رسید که خودرهایی از پیرامون امکان‌پذیر است. علاوه بر این، او اکنون تصریح می‌کرد که پیرامون می‌تواند انقلابی گسترده را در مرکز ایجاد کند. فقط لازم بود مردمی که در پیرامون شورش می‌کردند برنامه‌ای ارائه دهند که جذابیت بین‌المللی داشته باشد. (Marx "The Revolt in the Indian Army") مسائل ملی در لهستان و ایرلند این خط فکری را بیش‌تر تقویت کرد.

دو مطالعه‌ی موردی ملی در تغییر نگرش مارکس و انگلس اهمیت تعیین‌کننده‌ای پیدا کردند. مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ پی برد که استعمار انگلستان در ایرلند در حال نابودی صنعت بومی است. به نظر می‌رسید که

سرمایه‌داری شالوده‌ای برای رشد جنبش پرولتاریا نمی‌سازد، بلکه ناامنی اقتصادی ایجاد می‌کند که خشم پرولتاریا را برمی‌انگیزاند. [۴۸] نکته‌ی به‌خصوص جالب در هر دو مطالعه‌ی موردی این است که آن دو از دیدگاهی اساساً سیاسی به این مطلب رسیدند و نه از دیدگاه اقتصادی. [۴۹] انگلس حتی در اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰ هنوز از استقلال لهستان به عنوان سنگری در برابر اتحاد سه امپراتور حمایت می‌کرد — سیاست دغدغه‌ی اصلی باقی ماند. دو نتیجه‌ی اساسی از این نگرش جدید به دست آمد: اولاً، از آنجایی که انترناسیونالیسم (در قالب امپریالیسم یا اتحادها) می‌تواند برای توجیه ستم یک کشور بر کشور دیگر مورد استفاده قرار گیرد، خودمختاری ملی تاحدی اعتبار پیدا کرد. [۵۰] و ثانیاً، از آنجا که اثبات شده بود که ملت‌ها سلاح موثری در برانگیختن جنگ طبقاتی‌اند، می‌شد از ناسیونالیسم برای آرمان سوسیالیستی بهره‌برداری کرد. حتی با این که فرایند مشخص تاریخی بافتارهای ملی را به پیش می‌راند، نیروهای پیچیده‌ای تولید می‌کرد که تکامل سوسیالیسم را ناخواسته شکل می‌داد.

مهم‌تر از همه، مارکس نقش سازنده‌ی ناسیونالیسم را به رسمیت شناخت: پیرامون (مثلاً ایرلند یا هند) می‌توانست به محرک تعیین‌کننده‌ی انقلاب در کلان‌شهرها (مثلاً انگلستان) تبدیل شود. [۵۱] مارکس و انگلس در خلال دهه‌ی ۱۸۵۰ معتقد بودند که انقلاب فقط در کشورهای پیشرفته‌ی اروپا برپا خواهد شد. آنان در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ و به‌ویژه پس از شکست کمون پاریس پذیرفتند که راه‌های میان‌بر به سوسیالیسم از پیرامون در بافتارهای عقب‌مانده‌تر امکان‌پذیر است. مردمان توسعه‌نیافته در مستعمرات (به‌ویژه هند و چین) می‌توانند بشکله‌ی باروت انقلابی اروپا را منفجر کنند.

ثانیاً، نمونه‌های لهستان و ایرلند شرایط متمایزی را ارائه کردند که در آن ابعاد ملی و اجتماعی، و ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم پیوند نزدیکی یافتند. هدف‌های اساسی دموکراتیک از هدف‌های ملی تفکیک‌ناپذیر بودند. وجود ملت‌های مستقل و آگاه از هویت متمایز خود به پیش‌شرط رشد پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی و پیش‌نیاز همکاری‌های بین‌المللی آینده بدل شد. (Herod 36) مونک نتیجه می‌گیرد: «ایرلند مارکس را وادار کرد تا اهمیت واقعی جنبش ناسیونالیستی و نیاز به کار برای مفصل‌بندی جنبه‌های مترقی آن را تشخیص دهد، [در حالی که] مورد لهستان نشان داد که چگونه دموکراسی تنها راه دستیابی به استقلال ملی است.» (Munck 22) [۵۲] اما از این سخن نباید تایید خودمختاری را استنباط کرد. هنوز آنان مطالبات ملی را به خودی خود امری فراگیر و عمومی به رسمیت نمی‌شناختند. با این وجود، منشور ویژگی‌های ملی، رابطه‌ی مرکز-پیرامون، ارزش برساننده‌ی دولت‌ملت‌ها و توسعه‌ی ناموزون مارکس و انگلس را وادار کرد تا درک خود را از نقش ناسیونالیسم در مبارزات طبقاتی از نو بازسازی کنند.

مارکس و انگلس شروع به تمایز بین ملت‌های **ستم‌دیده** و **ستم‌گر** کردند. چنین ادعایی را قبلاً در ۱۸۴۸ به صورت سطحی اعلام کرده بودند، [۵۳] اما اکنون واقعاً آن را پذیرفتند. این دوشاخگی جدید (حتی با دل‌شوره و نگرانی) با مقوله‌بندی قبلی آنان از سنخ‌شناسی‌های تاریخی/ترقی‌خواهی/انقلابی و غیرتاریخی/ضدترقی‌خواهی/ضدانقلابی گره خورده بود. مارکس و انگلس این تصور را نیز رها کردند که «جنبش‌های استقلال ملی باید دقیقاً در چارچوب برنامه‌ی گسترده‌تر بین‌المللی عمل کنند» یا این که باید به هدف‌های اجتماعی خاصی پای‌بند باشند (Benner 188). نه دولت کنار گذاشته شد نه منافع ملی.

فاز سوم، دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰: مارکس و انگلس در عصر سوسیالیسم سازمان‌یافته

انجمن بین‌المللی کارگران (تأسیس در سال ۱۸۶۴) ایده‌ها و راهبردهای مارکس و انگلس را تجسم بخشید و اوج سوسیالیسم را در طول زندگی‌شان رقم زد. از قضا، این امر تا حدی با یک رویداد به شدت ناسیونالیستی — قیام ژانویه در کنگره‌ی لهستان — برانگیخته شد. [۵۵] اما مارکس آرزوهای بیش‌تری برای بین‌الملل داشت تا تضمین استقلال لهستان. مارکس می‌خواست از بین‌الملل به عنوان مجموعه‌ای متمرکز استفاده کند تا بتواند سیاستی منسجم و ایدئولوژی واحدی را بر تمام بخش‌هایش تحمیل کند. (Kołakowski 244–45;) (McLellan 345–53) بار دیگر، به نظر می‌رسید که راهبرد بر خلوص ایدئولوژیک چیره شد، زیرا سازمان بین‌الملل از چارچوب اعتقادی نسبتاً انعطاف‌پذیری پیروی می‌کرد تا جهان‌بینی‌های متفاوت اعضای خود را با هم سازگار کند. [۵۶] میراث اصلی بین‌الملل برای مسئله ملیت همانا به رسمیت‌شناختن نیاز به تمرکز فعالیت سوسیالیستی بر سطح محلی (یعنی ملی) از سوی مارکس بود. او ارتباط بین اتحاد محلی کارگران (یعنی احزاب سازمان‌یافته ملی در هر کشور) و حمایت فراملی را تشخیص داده بود. [۵۷] با این حال، دیدگاه‌های متضاد مارکس و معاصرانش بین‌الملل را از فعالیت بازداشت.

پرودونیست‌های فرانسوی (پرودون در سال ۱۸۶۵ درگذشت) نخستین کسانی بودند که برای رهبری بین‌الملل با مارکس رقابت کردند. مهمتر از همه، آن‌ها حمایت مارکس از استقلال لهستان را به عنوان یک بعد مهم مسئله‌ی کارگران در سراسر اروپای قاره‌ای و مخالفت وسواس‌گونه‌ی او را با تزاریسم رد کردند. پرودون اتحاد‌های ملی (به‌ویژه اتحاد‌های لهستان، آلمان و ایتالیا)، دولت‌گرایی و انترناسیونالیسم را رد کرد و ایده‌های خود را با ارزش‌ها و شرایط ملی فرانسه همسو کرد که می‌توانست به نوعی واحد اقتصادی نامتمرکز و خودکفا (عاری از مداخله دولت) منجر شود. (Kofman 35f) پیروان پرودون معتقد بودند که ملت‌ها باید به واحدهای کوچکی تقسیم شوند و داوطلبانه گرد هم آیند — این واحدها جای‌گزین دولت بودند. (Novack 41) [۵۴] از سوی دیگر، لاسال آنارشویست نبود، بلکه میهن‌پرست بود، هرچند با رنگ آلمانی. او از طریق منشور فیخته‌ای — رمانتیکی

یک آلمان مستقل، مفهوم پرولتاریا را در مقام عامل رهایی‌بخش جهان کنار گذاشت. در عوض، او دولت (در وحدت ارگانیک هگلی آن) را همچون سنگر سوسیالیسم کارگری تجلیل کرد؛ هدف او سوسیالیسم دولتی بود. (Knapp 377–85; McLellan 293–301; Kołakowski 242–44; Novack 42). مارکس هر دو دیدگاه پرودونیستی و لاسالی را به‌منزله‌ی دیدگاه‌های محدود و به لحاظ ملی انحصاری رد کرد. لاسال آلت‌دست بیسمارک شد (یعنی بیش از حد با دولت سازش کرد)، در حالی که پرودون، آنارشیبستی ضد دولت‌گرا که لباس سوسیالیستی پوشیده بود، حتی نمی‌توانست اهمیت دستگاه دولتی را تشخیص دهد (یعنی به اندازه کافی با دولت سازش نکرد). هیچ‌کدام نتوانستند عمل توازن‌بخش مارکس را روی طناب محکم ناسیونالیسم درک کنند.

اگر پرودون و لاسال شکل‌های متفاوتی از آرمان‌های ملی فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها را منعکس می‌کردند، باکونین طرف مقابل این طیف سوسیالیستی را پیرامون مسئله ملی اشغال می‌کرد. چارچوب اعتقادی او که بر مفهوم آزادی متمرکز بود، از هر چیز ملی متنفر بود. به نظر او دولت مظهر همه چیزهای شر بود و باید کاملاً کنار گذاشته می‌شد، مبادا حتی در دستان سوسیالیست‌ها به ماشین استبداد تبدیل شود. (Taylor 292–95) باکونین می‌گفت: «دقیقاً به این دلیل که دولت وجود دارد، حتی بهترین افراد که از توده‌ی انسان‌ها سربرمی‌آورند، ظالم و جلاد می‌شوند.» (Kołakowski 252) [۵۹] او هیچ سودی از فعالیت‌های سیاسی در چارچوب دولت نمی‌دید. مارکس معتقد بود که دولت ابزار بورژوازی است، نه خاستگاه نابرابری‌های اجتماعی، و راهبرد او امکان فعالیت سیاسی در دولت‌های موجود را فراهم می‌آورد. باکونین، از سوی دیگر، نابودی کامل و فوری دستگاه دولتی را متصور بود. [۶۰]

هنگامی که جنگ فرانسه و پروس در آغاز دهه رخ داد، مارکس به طرز عجیبی سکوت کرد. در نهایت، آرزوهای قبلی‌اش برای اتحاد آلمان، ادعاهای او برای برتری آلمان، و تمایلش به هر چیز کنش‌گرا بر او غلبه کرد و با احتیاط از پروس حمایت کرد. [۶۱] منافع حاصل از اتحاد آلمان بر سایر پیامدها می‌چربید. فقط زمانی که نقاب جنگِ تدافعی کم‌رنگ شد، مارکس متوجه‌ی حماقت تهاجم پروس و خطر بی‌ثبات کردن فرانسه شد. (McLellan 363-80) آیا اتحاد ملی مهم‌تر از همکاری بین‌المللی بود؟ آیا کارگران آلمانی می‌توانستند متقاعد شوند که در کنار هم‌تایان فرانسوی خود علیه سرزمینشان قرار گیرند؟ آیا فرانسه آماده‌ی انقلاب بود؟ به هیچ‌یک از موارد فوق نمی‌توان پاسخ مثبت داد.

هنگامی که انقلاب پاریس را در اوایل دهه‌ی ۱۸۷۰ فرا گرفت، مارکس ابتدا از حمایت از آن خودداری کرد، زیرا معتقد بود که این انقلاب زودرس است. با این حال، تجربه‌ی کمون پاریس به نقطه عطف مهمی برای رویکرد

مارکس به ناسیونالیسم و دولت تبدیل شد. اولاً، مارکس دیدگاه خود را نسبت به ملت تغییر داد. مارکس هنگامی که درباره‌ی کمون پاریس می‌نوشت، تأکید کرد که کمون نباید منجر به فروپاشی ملت شود. مارکس تصریح کرد: «اتحاد ملت نباید شکسته شود، بلکه برعکس باید توسط قانون اساسی کمونیستی سامان یابد و با نابودی قدرت دولتی که ادعا می‌کرد تجسم آن وحدت مستقل و برتر از خود ملت است اما فقط یک زائده‌ی انگلی بود، بدل به واقعیت شود.» (Marx *The Civil War in France*) مارکس آگاهانه یا ناآگاهانه به مفهوم «میهن‌پرستی طبیعی» باکونین نزدیک شده بود، حس هم‌بستگی بنیادی که در تمامی جوامع انسانی یافته می‌شود. [۶۲] دومین تغییر ایدئولوژیکی که مارکس تجربه کرد، و بار دیگر او را به دیدگاه باکونین نزدیک کرد، رد امکان تصرف و استفاده از ساختارهای دولتی موجود بود. [۶۳] مارکس تشخیص داد که «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به سادگی دستگاه دولتی آماده را در دست بگیرد و آن را برای اهداف خود به کار برد»، بلکه باید نهادهای بوروکراتیک-نظامی دولت قدیم را «در هم شکند» و بعد از این عمل قانون اساسی اشتراکی‌ای که کمون ایجاد کرد، نوع جدیدی از دولت را ارائه می‌کرد که گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم در آن می‌توانست اتفاق بیفتد.» (Fischer 32)

مارکس در سراسر دهه‌ی ۱۸۷۰ و تا زمان مرگش معتقد بود که مبارزه‌ی طبقاتی فقط از نظر شکل ملی است و نه جوهر. (Taylor 296-97) این یکی از واپسین و بارزترین تلاش‌های مارکس برای متوقف کردن موج ناسیونالیسم بود که احزاب سوسیالیست با گرایش ملی را اشباع کرده بود. [۶۴] با این حال، او هرگز نتوانست این مسئله‌ی بسیار مشکل‌ساز را حل کند. از سال ۱۸۴۸، مارکس به طور متناوب با مفاهیم شکل و جوهر مبارزه کرد. آیا می‌توان **شکل** فعالیت سیاسی مبتنی بر دولت را با **جوهر** منافع بین‌المللی طبقه‌ی کارگر تطبیق داد؟ دهه‌ی ۱۸۷۰ میزان پیچیدگی روزافزون جهان سوسیالیستی را آشکار کرد. احزاب یا سازمان‌های سوسیالیست ملی در دهه‌ی ۱۸۸۰ در حالی که رشد و اتحاد جنبش‌های کارگری را ترویج می‌کردند، قدرت را در ساختار دولتی موجود به دست می‌آوردند. پیترو زویک می‌گوید: «فقط هنگامی که مارکس متقاعد شد که این نیروهای ملی را دیگر نمی‌توان به سمت اهداف انقلابی، آن‌طور که او تعریف کرده بود، هدایت کرد، آن‌ها را به عنوان نیروهای ارتجاعی محکوم کرد.» (Zwick 134) اگر ناسیونالیسم در خدمت آرمان سوسیالیستی باشد و این کار را به شیوه‌ای مقرر انجام دهد، استفاده از ناسیونالیسم به نحوی مشروعیت می‌یابد. به محض این که به نظر می‌رسید نوع سوسیالیسم مارکس به نحوی تحریف شده است، ناسیونالیسم ارتجاعی تمام تقصیرها را به دوش می‌کشد. اما مارکس نسبت به قدرت فزاینده‌ی منافع ملی درون احزاب سوسیالیست ملی کور نبود. انتقاد او از برنامه‌ی

گوتا همه اتهامات تغییر ماهیت جنبش سوسیالیستی را در ربع آخر سده‌ی نوزدهم منعکس (و پیش‌بینی) کرد. (Marx “Critique of the Gotha Programme”).

در اواسط دهه‌ی ۱۸۷۰، حزب آیزناخ و پیروان لاسال تصمیم گرفتند تلاش‌های سیاسی خود را در آلمان متحد جوان وحدت بخشند. [۶۵] آنان در تلاش برای این‌که به سازش برسند، پلاتفرم مشترکی را گردآوری و ارائه کردند که در نهایت به طرح اولیه برای حزب جدید کارگران سوسیال دموکرات بدل شد. (Gay 35–37) راهبرد اساسی حزب ترویج تعاونی‌های کارگری تحت حمایت دولت، با تأکید بر برتری سیاست داخلی بود. (Lindemann 102–05, 134–35) این امر مستلزم تحولی پیش‌رونده و تدریجی در مقابل مشارکت انقلابی، دگرگونی خواه و درگیر در روند سیاسی بود. اصلاحات به جای انقلاب اهداف کارگران را تضمین می‌کرد. مارکس تسلیم‌شدن غیرقابل قبول در برابر ناسیونالیسم لاسالی را به شدت مورد انتقاد قرار داد.

سخنان پایانی: گفت‌وگوی دشوار مارکس و انگلس با ناسیونالیسم

استالین نخستین مارکسیستی نبود که متوجه شد با استفاده از نهادهای سیاسی ملی یا درون مرزهای دولتی می‌توان به دستاوردهای زیادی دست یافت. مارکس و انگلس نیز در دهه‌ی ۱۸۶۰ به این موضوع پی برده بودند. ناسیونالیسم شوونیستی خطرات بسیاری را برای هم‌بستگی طبقاتی به همراه داشت، اما اگر در شرایط مناسب و به شیوه‌های مناسب استفاده شود، می‌توانست دستاوردهای زیادی برای مبارزه‌ی طبقاتی دربرداشته باشد. علاوه بر این، واقعیت‌های کار انقلابی حکم می‌کرد که از همه‌ی ابزارها برای رسیدن به سوسیالیسم استفاده شود. اگرچه مارکس و انگلس اغلب به نیهیلیسم ملی متهم شده‌اند، نگرششان نسبت به مسئله‌ی ملیت بسیار پیچیده‌تر بود. آنان بین رد و پذیرش آن متزلزل بودند. کوشیدند آن را به عنوان امری تاریخی، انقلابی و ترقی‌خواه یا امری غیرتاریخی، محافظه‌کارانه و عقب‌مانده طبقه‌بندی کنند. ناسیونالیسم حتی دیدگاهشان را پیرامون مبارزه‌ی طبقاتی به تجدیدنظر واداشت. ویژگی‌های ملی امکان توسعه‌ی ناموزون و امکان مسیرهای مختلف سوسیالیسم را فراهم می‌آورد، و مناطق پیرامونی می‌توانستند تغییراتی را در مرکز پدید آورند. با این وجود، نه مارکس و نه انگلس حاضر به اظهارنظری قطعی نبودند. رد یا پذیرش صریح ناسیونالیسم ابداً ممکن نبود.

با رویکردی گذشته‌نگر می‌توان شالوده‌های دیدگاه‌های مارکس و انگلس را درباره‌ی ناسیونالیسم و پالایش تدریجی این ایده‌ها را در خلال زمان تشخیص داد. اما پیروانشان در دهه‌های بعد به تمام نوشته‌های ایشان دسترسی نداشتند یا آزادی ارزیابی عینی آنان را نداشتند. برای معاصران سده‌ی نوزدهم مارکس و انگلس، ترسیم نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم بر اساس نوشته‌های بنیانگذارانش چالش‌برانگیز بود. بزرگترین معضل

این بود که مارکس و انگلس آن طور که اغلب بحث می‌شود، هر چیز ملی را ساده‌انگارانه رد نکردند. در نوشته‌های آن دو جوانه‌های هم رد و هم پذیرش مارکسیستی ناسیونالیسم وجود داشت. از قضا، طرف‌دارانشان در هر دو سر طیف می‌توانستند برای حمایت از ادعاهای خود به سخنان مارکس و انگلس استناد کنند. و می‌توان استدلال کرد که هر دو نظر درست بودند. اما صرف وجود همین دیدگاه‌های متفاوت است که به مارکسیست‌ها اجازه داد تا در حمایت یا تقبیح ناسیونالیسم استدلال کنند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *To reject or not to reject nationalism: debating Marx and Engels' struggles with nationalism, 1840s-1880s* نوشته‌ی Michal Kasprzak که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. برترام ولف به تبعیت از همین خط نتیجه می‌گیرد که مارکس و انگلس صرفاً ناسیونالیست‌های انقلابی بودند. بنگرید به *Bertram Wolfe Marxism*.

[۲]. اکثریت بزرگی از محققانی که درباره‌ی رابطه‌ی مارکسیسم و ناسیونالیسم مطلب نوشته‌اند، رویکرد موضوعی را انتخاب می‌کنند که معمولاً ویژگی‌های متمایز یا سازگاری‌های ایدئولوژیکی را بررسی می‌کند. به عنوان مثال، افرایم نیمنی به نقش زبان و ابهامات در اصطلاحات توجه می‌کند. کسانی که رویکرد زمان‌مند را دنبال می‌کنند (از جمله، مثلاً، میشل لوی و رونالدو مونک)، اساساً نقاط عطف خاصی (مانند ۱۸۴۸ و مسئله‌ی ایرلند) را به‌مثابه رویدادهای تعیین‌کننده‌ای مشخص می‌کنند که تغییرات خاصی را در اندیشه‌ی مارکس پدید آوردند. با این وجود، پیش‌تر نیز برای دوره‌بندی ایده‌های مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم تلاش‌هایی شده است. مثلاً، شلومو آوینری دو دوره را تعریف کرد: پارادایم پیشامدرن (قبل از ۱۸۴۸)، و پارادایم بورژوایی پس از ۱۸۴۸

(Munck; Löwy *Fatherland or Mother Earth?*; Nimni; Avineri)

[۳]. ارنست گلنر، اریک هابسبام و به‌ویژه رومن ژپورلوک از چنین موضعی حمایت کرده‌اند. (بنگرید به Gellner; Hobsbawm; Szporluk)

[۴]. چند مثال لازم است: هر دو ریشه در گفتمان «پیشرفت» پس از روشنگری داشتند؛ هر دو به دگرگونی‌های اجتماعی سده‌ی نوزدهم پاسخ می‌دادند و به آوارگان احساس هویت و تداوم می‌دادند. هر دو در ذات‌گرایی اشتراک نظر داشتند (البته با تأکید متفاوت: معنویت ملی در مقابل اقتصادی). هر دو از ریتوریک جهانی آزادی، رهایی و حقوق سیاسی (از جمله مشارکت سیاسی) استفاده کردند. و هر دو مورد توجه روشنفکران حاشیه‌نشین و تحصیل‌کرده قرار گرفتند.

[۵]. تاریخ‌نگاری واحد (و جامع) اندیشه‌ی مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم نوشته نشده است.

[۶]. مثلاً، برخی از بینش‌های جالب درباره‌ی ایده‌های مارکس و انگلس پیرامون ناسیونالیسم از مطالعات در موارد زیر پدید آمده است: گروه‌های ملی از جمله مسائل ایرلند، لهستان یا یهود. امپراتوری هابسبورگ و روسیه در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم؛ ناسیونالیسم کمونیستی (یا کمونیسم ملی)؛ و مطالعات پسااستعماری درباره‌ی آزادی ملی. به عنوان مثال بنگرید به تراورسو؛ مباحثات درباره‌ی تأثیر مارکس بر مسئله‌ی ملیت در اواخر امپراتوری هابسبورگ در Swoboda؛ و Zwick.

[۷]. مثلاً بنگرید به Pipes.

[۸]. مثلاً بنگرید به Lovell؛ Walicki یا Conquest.

[۹]. نیمنی ادعا می‌کند که «فتیش مارکسیستی معنا بخشیدن به هر پدیده‌ی اجتماعی مهم با گنجاندن آن درون منطق توسعه‌ی جهانی نیروهای تولید، طرحی بود برای نظریه‌های مبتکرانه اما در نهایت غیرقابل اجرا [تاکید من] در خصوص مسئله‌ی ملی.» علاوه بر این، او نتیجه می‌گیرد: «استدلال شده است که کار مارکس و انگلس را درباره‌ی مسئله ملی می‌توان به مثابه مجموعه‌ای منسجم درک کرد، حتی اگر استدلال‌های نظری که تحلیل‌شان را اثبات می‌کنند به صراحت مفهوم‌سازی نشده باشند.» (Nimni 3, 41-42)

[۱۰]. او در نتیجه‌گیری‌های خود تنها نیست. در همین راستا، ولف معتقد است که «نه در سال ۱۸۴۸، نه در ۱۸۷۰، و نه در هیچ زمانی از زندگی خود، مارکس و انگلس برای سرزمین مادری خود ضدملی یا «شکست‌گرا» نبودند.» (Wolfe 24)

[۱۱]. کافی است به برخی نوشته‌های مارکس درباره‌ی جنگ فرانسه و پروس نگاه کنیم.

[۱۲]. هم‌چنین بنگرید به فصل نهم. این موضوع در مقاله‌ی او (Felix “The Dialectic”) به طور جامع‌تری توضیح داده شده است.

[۱۳]. به خصوص بنگرید به فصل‌های هشتم و چهاردهم.

[۱۴]. این دیدگاه در جدیدترین اثر لوی (*Fatherland or Mother Earth?*) توضیح داده شده است.

[۱۵]. جی هیون لیم تلاش کرده است که این دو رویکرد را در چارچوبی واحد ترکیب کند که بر پراگماتیسم سیاسی و شالوده‌های نظری تفکر مارکسیستی تأکید می‌ورزد. بنگرید به «*Marx's Theory of Imperialism and the Irish National Question*».

[۱۶]. تا حد زیادی، اریکا بنر توانست با صورت‌بندی برداشت‌های مارکس و انگلس از مسئله ملیت بر اساس منافع طبقاتی به این مهم دست یابد.

[۱۷]. بنر توضیح می‌دهد: «نهادها و عملکرد دولت از روابط شکل‌گرفته در جامعه مدنی نشئت می‌گیرند و در واقع توسط آن کنترل می‌شوند. مارکس دولت مدرن را محصول شکافی بین ماهیت اساساً اجتماعی فرد و زندگی فردی او در جامعه مدنی

می‌دانست، و نه پادزهر آن. این دولت نبود که به جامعه شخصیت منسجمی می‌داد که هگل طلب می‌کرد، بلکه ویژگی‌نگری و تعارض شایع در جامعه مدنی بود که در دولت بازتاب یافت.» (Benner 27)

[۱۸]. جان هوفمان و نکسومالو مزالا توضیح می‌دهند: «ملت‌ها از نظر شخصیتی روبنایی هستند، زیرا نمی‌توان آن‌ها را با معیارهای خودشان فهمید: ملت‌ها شکل مبارزه‌ی طبقاتی را بیان می‌کنند اما نه محتوای آن را. این بدان معناست که ملت‌ها بخشی از روبنای فرهنگی و سیاسی هستند و جز به عنوان بخشی از تحلیل گسترده‌تر دولت قابل درک نیستند.» (Hoffman and Mzala 415)

[۱۹]. شاید استدلال والیکی از این جهت معتبر باشد که فرض اساسی مارکس رهایی دموکراتیک (در نهایت کمونیستی) بود.

[۲۰]. مارک والدنبرگ با برجسته‌کردن انگیزه‌های آلمان‌خواهی مارکس، دیدگاهی تا حدودی متعادل ارائه می‌دهد. (Waldenberg 207; Furet 7)

[۲۱]. گلنر ارزیابی بسیار جالبی از کار ژپورلوک در فصل اول از *Encounters with Nationalism* ارائه می‌دهد.

[۲۲]. مهم است بار دیگر اذعان کنیم که مارکس تا پایان عمر خود به برتری انقلابی آلمان اعتقاد داشت و فراخوان واقعی پرولتاریای آلمان را رهبری انقلابی در سراسر قاره می‌دانست. مثلاً، این امر در کار او برای بین‌الملل اول مشهود بود.

[۲۳]. در اصل، همان‌طور که پل جی. میچیسون نتیجه می‌گیرد: «سوسیالیسم و ناسیونالیسم به جهان‌بینی‌های بدیلی تبدیل می‌شوند که به بسیاری از سوالات یکسان پاسخ‌های متفاوت می‌دهند.» (Mitchison 229)

[۲۴]. در اصل، مارکس «در تلاش بود تا نظریه‌ای از سیاست را در درجه‌ی اول به عنوان ظهور بیگانگی مدرن ساخته و پرداخته کند.» (Furet 26)

[۲۵]. مثلاً بنگرید به «نخستین خطابه»ی مارکس.

[۲۶]. بسیاری از محققان، مانند مونک یا کانر، سال ۱۸۴۸ را نقطه عطفی می‌دانند، سالی که مارکس و انگلس مجبور بودند در داخل و خارج از قلمرو نظری با ناسیونالیسم روبرو شوند. (Connor)

[۲۷]. مارکس این عقیده‌ی اخیر را تا زمان مرگش حفظ کرد. او پیوسته به دنبال نشانه‌هایی از فرارسیدن انقلاب جهانی بود.

[۲۸]. ژپورلوک مدعی است که برای مارکس هر چیز ملی پیشامدرن و بنابراین مقصد آن زباله‌دان تاریخ بوده است. (Szporluk 62, 66)

[۲۹]. تفسیر بنر را نباید با برخی بحث‌های تاریخ‌نگاری درباره‌ی مفهوم «طبقه ملی» اشتباه گرفت. من با این نظر عمومی موافقم که مارکس و انگلس قطعاً فراخوانی برای طبقات ملی نداشتند.

[۳۰]. مارکس توضیح داد: «پرولتاریا از برتری سیاسی خود استفاده خواهد کرد تا به تدریج تمام سرمایه را از بورژوازی بیرون بکشد و همه‌ی ابزار تولید را در دستان دولت یعنی پرولتاریا که به عنوان طبقه‌ی حاکم سازمان یافته متمرکز کند و هر چه سریع‌تر کل نیروهای مولد را افزایش دهد.» (Marx, *Manifesto of the Communist Party*)

[۳۱]. هم‌چنین بنگرید به 13-14 *Marxism and the State: An Analytical Approach* اثر وترلی که با رویکردی ابزارگرایانه دیدگاه مارکس از دولت را بررسی می‌کند.

[۳۲]. اگرچه انگلس از چارچوب مفهومی هگل وام گرفته بود، اما مدافع اصل تاریخی نبود. اولاً، او هم زمان حال و هم گذشته را کلید درک آینده می‌دانست. ثانیاً، همراه با مارکس، معتقد بود که پیشرفت منجر به از بین رفتن ویژگی‌نگری می‌شود، زیرا مردم در واحدها یا جوامع بزرگ‌تر سازماندهی می‌شوند. (Rosdolsky 129-31) با این وجود، برخی از محققان استدلال می‌کنند که انگلس آزادانه از ایده‌آلیسم هگلی وام گرفته است. (مثلاً بنگرید به Ritter 144)

[۳۳]. این را نباید با خودمختاری اشتباه گرفت. ملت‌ها باید حق وجود خود را اثبات می‌کردند. هیچ حق مطلق برای تعیین سرنوشت وجود نداشت که مارکسیست‌های متاخر از آن حمایت کرده باشد. (Munck 12) هری آر. ریتز نشان می‌دهد که «ملیت یک حق انتزاعی نبود، بلکه محصول یک فرایند تاریخی دیالکتیکی بود که در آن برخی سنت‌های فرهنگی برای زندگی مناسب‌تر به نظر می‌رسند.» (Ritter 142) ماریان ریتز بینک استدلال می‌کند که مورخان معاصر هنوز از مفاهیم انگلس درباره‌ی برجسب‌های تاریخی و غیرتاریخی با استفاده از اصطلاحات مختلف «دولت - ملت» و «جامعه‌ی قومی» استفاده می‌کنند. (Bebenek 26)

[۳۴]. مثلاً بنگرید به نوشته‌های مارکس درباره‌ی لهستان: “Communism, Revolution and a Free Poland” 545-59

[۳۵]. از قضا، «ناسیونالیسم مجاری به‌رغم سرشت قوی اشرافی و شوونیستی‌اش، از سوی نویه راینیشه تسایتونگ به شدت مورد حمایت قرار گرفت. [...] انگلس از مجاری‌ها به عنوان ملتی با “ابتکار تاریخی” که در گسترش فرهنگ غربی به شرق و جنوب شرق حیاتی بود، دفاع کرد و با قدرت تلاش کرد تا اثبات کند که جامعه‌ی مجاری — هرچند در برخی موارد به سختی از جامعه ملیت‌های تابعه مجارستان پیشرفته‌تر بود — هم پایدار و هم به اندازه کافی انعطاف‌پذیر بود که بتواند با نیازهای سرمایه‌داری مدرن سازگار شود.» (Ritter 139) ریتز هم‌چنین اظهار می‌کند که انگلس، «یک متخصص نظامی خودخوانده، عمدتاً به اهمیت تاکتیکی جنبش‌های ملی علاقه مند بود.» انگلس به بهای عینیت، دقت و خلوص ایدئولوژیک، آرمان‌های ملی را عمدتاً بر اساس سهم‌شان در آرمان انقلابی تفسیر می‌کرد. (همان منبع، ص. ۱۳۷)

[۳۶]. او توضیح می‌دهد: «اسلاوهای اتریش هیچ حقی برای موجودیت ملی نداشتند زیرا در ۱۸۴۸ در کنار ضدانقلاب قرار گرفتند. آن‌ها لزوماً در کنار ضدانقلاب قرار گرفتند، زیرا قبلاً خود را ناتوان از حق موجودیت ملی نشان داده بودند و ارتجاع فقط امید “ملیت تخیلی اسلاو” را برای آنان باقی گذاشت. بدین‌سان، تاریخ گذشته‌ی اسلاوهای اتریش قبلاً بر حال و آینده‌ی آن‌ها سوار شده بود.» (۱۱۰)

[۳۷]. بنگرید به روسدولسکی، فصل دهم درباره‌ی مسئله‌ی دهقانی.

[۳۸]. بنر، از سوی دیگر، تلویحاً می‌گوید که مارکس و انگلس از ارتباط تنگاتنگ مسائل ملی و اجتماعی آگاه بودند. (۹۱) دیگران، مانند هرود، مثلاً، نشان داده‌اند که آن دو برداشت نادرستی از شرایط در شرق اروپای مرکزی داشتند. (Herod 14) لوی استدلال می‌کند که «انگلس سعی نکرد دلایل اجتماعی نقش سلطنت‌طلبان «وانده» را در این جنبش‌های ملی در ۱۸۴۸ درک کند، بلکه آن را صرفاً از ماهیت «ضد انقلابی» فرضی‌شان استنتاج کرد.» (Löwy 25)

[۳۹]. به نظر می‌رسید که یک امپراتوری مقتدر روسیه نه تنها از گسترش انقلاب‌ها و آرمان‌های دموکراتیک بلکه از اتحاد ملی آلمان و لهستان نیز جلوگیری می‌کرد. علاوه بر این، پان اسلاویسم، که مارکس و انگلس معتقد بودند از اتحاد ملت‌های کوچک و نوپدید اسلاو برای کمک به حفظ اهداف ملی‌شان پدید آمده بود، موجب انحراف از تلاش‌های انقلابی گسترده‌تر در سراسر اروپا می‌شد. پان اسلاویسم که از روسیه هدایت می‌شد، می‌توانست به عنوان مروج حکومت مطلقه‌ی روسیه در سراسر اروپای مرکزی شرقی عمل کند. به همین دلیل است که انگلس پیوسته پان اسلاویسم را به عنوان اسب تروای روسیه در دموکراسی اروپایی رد می‌کرد. (Engels Revolution and Counter-Revolution 46-50)

[۴۰]. سوبودا توضیح می‌دهد که، مثلاً، «شورش مجارستان [یا لهستان] حتی نیازی به پیشروی داخلی نداشت تا به جنبش انقلابی عمومی‌تر کمک کرده باشد. به نظر می‌رسید که هرگونه پیشبرد انقلاب عمومی به طور ضمنی دارای مهر پیشرفت است.» (Swoboda 10-11)

[۴۱]. بنر توضیح می‌دهد: «ملت‌ها محصول نیروهای اقتصادی غیرشخصی یا سلاح‌هایی نیستند که منحصراً توسط بورژوازی در نبرد ایدئولوژیک استفاده می‌شوند. مفهوم تجویزی حاکی از آن است که مردم، و نه منطق اجتناب‌ناپذیر توسعه‌ی سرمایه‌داری، عناصری مانند قلمرو، تاریخ، فرهنگ و دولت را که به تمایز یک ملت تجسم می‌بخشند، بازسازی می‌کنند و اهمیت خاصی به آن‌ها نسبت می‌دهند.» (۹۵-۹۶)

[۴۲]. با این حال، کانر تأکید بر این راهبرد را فقط پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸ می‌بیند.

[۴۳]. بنر (تا حدی) از استدلال پلچینسکی پیروی می‌کند که علاقه‌ی مارکس و انگلس به ناسیونالیسم بیشتر عملی بود تا نظری. (Pelczynski 277) به طور مشابه، ریتز اظهار می‌کند که دغدغه‌ی انگلس درباره‌ی جنبش‌های ملی اروپای مرکزی شرقی عمدتاً از علاقه‌ی او به اهمیت تاکتیکی‌شان سرچشمه می‌گیرد. (Ritter 138)

[۴۴]. بنر معتقد است: «مارکس (و گاهی انگلس) با اعمال یک تحلیل راهبردی و از نظر سیاسی تبعیض‌آمیز برای جنبش‌ها و ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی، به دنبال ارائه‌ی نقشه‌های راهنمای عملی بودند که به دموکرات‌ها و انقلابیون کمک می‌کرد تا تصمیم بگیرند چه زمانی از یک جنبش ملی خاص حمایت کنند و چه زمانی مخالفت.» به نظر مارکس و انگلس، عوامل تعیین‌کننده عبارت بودند از هویت طبقاتی و مقاصد سیاسی ناسیونالیست‌ها. مارکسیست‌های بعدی مانند میروسلاو هروش یا جان برویلی به تفصیل درباره‌ی این موضوع بحث کردند. (Benner 113, 139)

[۴۵]. چند دهه بعد، رزا لوکزامبورگ به این تفکر اشتباه اشاره کرد. (۱۱۳-۱۴).

[۴۶]. به عنوان مثال بنگرید به انگلس "The Movements of 1847"; Engels "Democratic"; Marx "The British Rule in India"; Panslavism"

[۴۷]. بنگرید به مجموعه‌ی: Karl Marx, *Ireland and the Irish Question*. مثلاً، نامه‌ای از انگلس به مارکس پس از سفرهایش در ایرلند در سال ۱۸۵۶، به‌ویژه روشن‌گر است.

[۴۸]. این بعد مهمی از بحث‌های تاریخ‌نگارانه درباره‌ی دیدگاه مارکس و انگلس پیرامون ناسیونالیسم است. نیمی مدعی است که این دیدگاه‌ها برگرفته از جبر اقتصادی‌شان است و هر گونه معیار سوپژکتیو را رد می‌کند. با این حال، به نظر می‌رسد که نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی لهستان و ایرلند و حمایتشان از آرمان‌های ملی ناشی از ارزیابی‌های سیاسی روابط بین‌الملل است تا عوامل اقتصادی ذاتی. همان‌طور که تراورسو و لوی توضیح می‌دهند: «در این مورد، مفهوم ملت بر اساس معیارهای عینی (اقتصاد، زبان، قلمرو، و غیره) تعریف نشده، بلکه بر اساس یک عنصر سوپژکتیو است: اراده‌ی ایرلندی‌ها به این که خود را از سلطه‌ی بریتانیا آزاد کنند.» (۱۳۷)

[۴۹]. مجدداً تأکید بر این نکته مهم است که اگرچه انگلس در مراحل پایانی زندگی خود به ظاهر قدرت ناسیونالیسم را تصدیق کرد، اما هرگز از مفهوم خودمختاری ملت‌ها حمایت نکرد. فقط پیروان مارکس و انگلس شروع به تعریف و استفاده از این مفهوم به این عنوان کردند که ناسیونالیسم آرمان سوسیالیستی را دربرمی‌گیرد.

[۵۰]. مارکس در نامه‌ای به انگلس (در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰) این را توضیح داد: «به **نفع مستقیم و مطلق** طبقه‌ی کارگر انگلستان است که از شر [ارتباط] کنونی‌شان با ایرلند خلاص شوند. من به دلایلی که تا حدی نمی‌توانم به خود کارگران انگلیسی بگویم، کاملاً در این مورد متقاعد هستم. برای مدت طولانی معتقد بودم که می‌توان رژیم ایرلند را با تفوق طبقه‌ی کارگر انگلستان سرنگون کرد. [...] مطالعه عمیق‌تر اکنون من را برعکس متقاعد کرده است. طبقه‌ی کارگر انگلستان قبل از خلاص شدن از شر ایرلند، **هرگز کاری نخواهد کرد**. اهرم باید در ایرلند اعمال شود. به همین دلیل است که مسئله‌ی ایرلند برای جنبش اجتماعی به طور کلی بسیار مهم است.» (Marx *Ireland and the Irish Question*)

[۵۱]. یک بار دیگر دوره‌ی اقتصادی-سیاسی دوباره نمایان می‌شود. لوی و تراورسو این تغییر را ناشی از شالوده‌های سیاسی (نه اقتصادی) می‌دانند، در حالی که لیم استدلال می‌کند که چنین پراگماتیسم سیاسی بدون پشتوانه‌های نظری (یعنی ماتریالیستی اقتصادی) نمی‌توانست پدیدار شود.

[۵۲]. فرض چندین مورخ، از جمله آدام سیولکوز، این است که مارکس و انگلس در جریان انقلاب‌های ۱۸۴۸، که به ستم آلمان بر لهستانی‌ها معتقد بودند، بین ملت‌های تحت‌ستم و ستمگر تمایز قائل شده بودند و استدلال می‌کردند که «ایجاد یک لهستان دموکراتیک نخستین شرط برای توسعه آلمان دموکراتیک است.» (Ciołkosz 13) با این حال، اگرچه نشانه‌ها در دوره‌های قبلی چشمگیر بود، اما این ایده‌ها تا دهه‌ی ۱۸۶۰ بالیده نشدند. (بنگرید به Löwy "Marxists and the National Question")

[۵۳]. بنر توضیح می‌دهد: «اگر طبقات کارگر در کشورهای مسلط تمایلی به رهایی خود از طریق مخالفت با ظلم خارجی نداشتند، آنگاه انگیزه‌ی انقلابی باید از خود ملت‌های تحت‌ستم نشئت می‌گرفت. مارکس استدلال کرد که در چنین شرایطی، دستیابی به استقلال ملی ممکن است شرط اولیه‌ی اصلاحات اجتماعی و اتحادهای مترقی بین‌المللی باشد، نه فقط وسیله‌ای برای تعقیب این اهداف گسترده‌تر.»

[۵۴]. به عنوان مثال بنگرید به سخنرانی مارکس در ۱۸۶۷ در انجمن بین‌المللی کارگران: “Poland and the Russian Menace”

[۵۵]. فلیکس توضیح می‌دهد: «در عرض دو سال بیش از صد انجمن، از جمله انجمن‌های بسیاری در کنار اتحادیه‌های کارگری، مانند گروه‌های کمک متقابل، آزاداندیشان، اصلاح‌طلبان زبان، و اصناف صنعت‌گران، به بین‌الملل پیوستند.» (The “Dialectic of the First International and Nationalism” 29)

[۵۶]. برای نشانه‌های این رویکرد انعطاف‌پذیر، لازم است به صورت جلسه‌های شورای عمومی بین‌الملل اول از اواسط دهه‌ی ۱۸۶۰ (شورای عمومی انترناسیونال اول، ۱۸۶۴-۱۸۶۶) نگاهی انداخت. *The General Council of the First International, 1864-1866*

[۵۷]. کوفمن استدلال می‌کند که «فدرالیسم پرودونی می‌بایست مبنایی برای سازگاری ادعای مطلق حاکمیت دولت - ملت و امپریالیسم‌های رقیب دولت - ملت‌ها فراهم کند. پرودون به دنبال نابودی جوامع ملی نبود، بلکه به دنبال ادغام‌شان در سلسله‌مراتبی از گروه‌های آزاد بود تا خودخواهی ملی جایی برای بروز نیابد.» (Novack 38)

[۵۸]. گرهارد فیشر نیز به همین نتایج رسیده است. (Fischer)

[۵۹]. باکونین معتقد بود که سوسیالیسم مارکس با تمرکز بیش از حد بر کارگرانی که از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند، اصالت خود را از دست داده است. او معتقد بود که سوسیالیست‌ها باید در میان فقیرترین کارگرانی که چیزی برای از دست دادن ندارند و بنابراین به هر هدف انقلابی می‌پیوندند، حمایت به دست آورند. بدتر از آن در نظر باکونین، اتکای بیش از حد مارکس در به‌کارگیری سوسیالیسم علمی برای دگرگونی دولت بود. کارگران هرگز نمی‌توانند به سادگی دستگاه دولتی موجود را در اختیار بگیرند. دولت از طریق سلطه و حفظ امتیازات، هر جنبه‌ی اصیل جامعه را که تحت سرمایه‌داری باقی مانده بود، نابود می‌کند. از آنجایی که مطلقاً هیچ چیز قابل‌جبرانی در دولت وجود ندارد، تنها سرنوشت آن نابودی کامل است. (Kołakowski 246-52; Morris 96-104, 117-35)

[۶۰]. این موضوع به وضوح در مکاتبات اولیه‌ی او و در نهایت در *Marx The Civil War in France* آشکار شده است.

[۶۱]. باکونین میهن‌پرستی را «شور هم‌بستگی گروهی» می‌دانست که سرمایه‌داری به تدریج از طریق ایجاد دولت‌های بزرگ آن را از بین می‌برد. میهن‌پرستی در شکل طبیعی اولیه خود همکاری بین مردم را ترویج می‌کرد (مارکس کاملاً در این مورد

متقاعد نشده بود). با این حال، وقتی بورژوازی معاصر از آن استفاده کرد، تخریب و سلطه را توجیه کرد. از این رو، در زمان باکونین، میهن پرستی به نمایندگی از منافع جمعی طبقات ممتاز درآمده بود. باکونین در (Class Interests in Modern Patriotism) می نویسد: «میهن پرستی ای که هدف آن وحدتی مبتنی بر آزادی نیست، میهن پرستی بد است. تظاهر به تعالی و خدمت می کند. چنین میهن پرستی، اغلب برخلاف میل خود، به دوست ارتجاع، دشمن انقلاب، یعنی رهایی ملت ها و انسان ها بدل می شود. پس از انقلاب، میهن پرستی دولتی از بین می رود و میهن پرستی پرولتری جای گزین می شود.»

Bakunin “Class Interests in Modern Patriotism,” “Patriotism’s Part in Man’s Struggle,” and “Fatherland and Nationality” 232–33, 225–36, 324–26; Morris 103–04.

[۶۲]. فیشر به درستی استدلال می کند که کلید ماجرا همانا «توصیف و تأیید آشکار مارکس و باکونین از نظریه و عمل قانون اساسی کمون است، که در این ایده اوج می گیرد که مردم در یک فرایند دموکراسی مستقیم و مشارکتی در فدراسیون شوراهای اشتراکی بر خود حکومت می کنند.» این دو مرد دید نسبتاً مشابهی از آن چه برای دولت اتفاق می افتد داشتند (Fischer 32).

[۶۳]. از قضا، باکونین با همین مشکل دست و پنجه نرم کرد، البته در زمینه های مختلف و به روش های مختلف. او مدام شجاعت و دلیری اسلاوها (مانند لهستانی ها) را برجسته و به قدرت میهن پرستی شان اشاره می کرد.

[۶۴]. دو گروه اواسط دهه ی ۱۸۷۰ حزب سوسیال دموکرات آلمان را تشکیل دادند. اولین گروه که در ۱۸۶۳ ایجاد شد، انجمن عمومی کارگران آلمان لاسال بود. دومین گروه که در ۱۸۶۹ ظهور کرد، حزب کارگران سوسیال دموکرات بود که در شهر آیزناخ تأسیس شد (از این جاست برچسب آیزناخی). لاسالی ها از جمله شامل کارل ویلهلم تولکه، آگوست پرل و فریتز منده، و آیزناخی ها شامل آگوست بیل و ویلهلم لیبکنشت بودند.

منابع:

Avineri, Shlomo. “Marxism and Nationalism.” *Journal of Contemporary History* 26.3–4 (1991): 637–57. Print.

Bakunin, Mikhail. “Marx, Engels and Lenin.” *Australian Journal of Politics & History* 25. 1 (1979): 29–38. Print.

———. “Patriotism’s Part in Man’s Struggle.” *The Political Philosophy of Bakunin: Scientific Anarchism*. Ed. G.P. Maximoff Glencoe: The Free P, 1953. Print.

———. “Fatherland and Nationality.” *The Political Philosophy of Bakunin: Scientific Anarchism*. Ed. G.P. Maximoff Glencoe: The Free P, 1953. Print.

———. “Class Interests in Modern Patriotism.” *The Political Philosophy of Bakunin: Scientific Anarchism*. Ed. G.P. Maximoff. Glencoe: The Free P, 1953. Print.

Bełbenek, Marian. “Innowacja i tradycja w refleksji klasyków marksizmu nad sjawiskiem narodowym.” *Studia Filozoficzne* 257.4 (1987). Print.

Benner, Erica. *Really Existing Nationalisms: A Post-Communist View from Marx and Engels*. Oxford: Clarendon, 1995. Print.

Berger, Stefan, and Angel Smith. “Between Scylla and Charybdis: nationalism, Labour and ethnicity across five continents, 1870–1939.” *Nationalism, Labour and ethnicity 1870–1939*. Ed. Stefan Berger and Angel Smith. Manchester: Manchester UP, 1999. Print.

Bloom, Solomon F. *The World of Nations: A Study of the National Implications in the Work of Karl Marx*. New York: AMS, 1967. Print.

Ciołkosz, Adam. “Karl Marx and the Polish Insurrection of 1863.” *The Polish Review* 10.4 (1965). Print.

Connor, Walker. *The National Question in Marxist–Leninist Theory and Strategy*. Princeton: Princeton UP, 1984. Print.

Conquest, Robert. *Where Marx Went Wrong*. London: Chaucer, 1970. Print.

Davis, Horace B. *Nationalism & Socialism: Marxist and Labor Theories of Nationalism to 1917*. New York: *Monthly Review P*. 1967. Print.

Nationalities Papers 603

Engels, Frederick. “The Beginning of the End in Austria.” originally published in *Deutsche-Brüsseler-Zeitung*, January 27, 1848. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 6. New York: International P, 1976. Print.

———. “The Movements of 1847,” *Deutsche-Brüsseler-Zeitung*, January 23, 1848. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 6. New York: International P, 1976. 520–30. Print.

———. “Democratic Panslavism.” *Neue Rheinische Zeitung* No. 222. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 8. New York: International P, 1977. 362–79. Print.

———. “Revolution and Counter-Revolution in Germany.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 11. New York: International Publishers, 1979. Print.

Felix, David. *Marx as Politician*. Carbondale: Southern Illinois UP, 1983.

———. “The Dialectic of the First International and Nationalism.” *The Review of Politics* 45.1 (January 1983): 20–44. Print.

Fischer, Gerhard. “‘The State Begins to Wither Away. . .’: *Notes on the Interpretation of the Paris Commune by Bakunin, Marx, Engels and Lenin.*” *Australian Journal of Politics & History* 25.1 (1979): 29–38. Print.

Furet, François. *Marx and the French Revolution*. Translated by Deborah Furet, 1988. Print.

Gay, Peter. *The Dilemma of Democratic Socialism: Eduard Bernstein’s Challenge to Marx*. New York: Octagon Books, 1983. Print.

Gellner, Ernest. *Nations and Nationalism*. Oxford: Blackwell, 1983. Print.

Greenfeld, Liah. “Nationalism and Class Struggle: Two Forces or One?” *Survey* 29.3 (1985). Print.

Herod, Charles C. *The Nation in the History of Marxian Thought: The Concept of Nations With History and Nations Without History*. The Hague: Martinus Nijhoff, 1976. Print.

Himka, John-Paul. “Introduction.” *Engels and the “Nonhistoric” Peoples*. Ed. Roman Rosdolsky. Print.

Hobsbawm, Eric. *Nations and Nationalism Since 1780*, 2nd ed. Cambridge: Cambridge UP, 1992. Print.

Hoffman, John and, Nxumalo Mzala. *Science & Society* 54.4 (Winter 1990–1991). Print.

Knapp, Vincent J. “Ferdinand Lassalle on the State and Society: A Legacy to Welfare Statism.” *Australian Journal of Politics & History* 17.3 (1971): 377–85. Print.

Kofman, M. “The Reaction of Two Anarchists to Nationalism: Proudhon and Bakunin on the Polish Question.” *Labour History* 14 (1968). Print.

Kołakowski, Leszek. *Main Currents of Marxism: The Founders, the Golden Age, the Breakdown*. Volume One. 1978. Oxford UP. Print.

Kryukov, Michael V. "Self-determination from Marx to Mao." *Ethnic and Racial Studies* 19.2 (April 1996). Print.

Laski, Harold Joseph. *Harold J. Laski on the Communist Manifesto; An Introduction*. New York: Pantheon Books, 1967. Print.

Lim, Jie-Hyun. "Marx's Theory of Imperialism and the Irish National Question." *Science & Society* 56.2 (Summer 1992): 163–178. Print.

Lindemann, Albert S. *A History of European Socialism*. New Haven: Yale UP, 1983. Print.

Lovell, David W. *From Marx to Lenin: An evaluation of Marx's responsibility for Soviet authoritarianism*. Cambridge: Cambridge UP, 1984. Print.

Lo'wy, Michael. *Fatherland or Mother Earth? Essays on the National Question*. London: Pluto, 1998. Print.

———. "Marxists and the National Question." *New Left Review* I (March–April 1976). Print.

Luxemburg, Rosa. "The National Question and Autonomy." *The National Question: Selected Writings by Rosa Luxemburg*. Ed. Horace B. Davis. New York: Monthly Review P, 1976. Print.

Marx, Karl. "Poland and the Russian Menace." published in *Glos Wolny*. February 10, 1867. Available at Marx & Engels Internet Archive. Web.

604 M. Kasprzak

———. *The Civil War in France, March–May 1871*. London: Zodiac & Brian Baggins, 1871. Print.

———. "Manifesto of the Communist Party." Karl Marx, Frederick Engels: *Selected Works*, Vol. One. Moscow: Progress P, 1969. 98–137. Print.

———. *Ireland and the Irish Question: A Collection of Writings by Karl Marx and Frederick Engels*. New York: International P, 1972. Print.

———. “Contribution to the Critique of Hegel’s Philosophy of Law.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3. New York: International Publishers, 1975. 3–129. Print.

———. “Communism, Revolution and a Free Poland.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 6. New York: International P, 1976. Print.

———. “Russian Policy Against Turkey.” originally printed in *New-York Daily Tribune*, No. 3819, July 14, 1853. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 12. New York: International P, 1979. 163–74. Print.

———. “The First Address. July 23, 1870, [The Beginning of the Franco-Prussian War].” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 22. New York: International P, 1986. Print.

———. “Critique of the Gotha Programme.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works* Vol. 24. New York: International Publishers, 1975. 75–100. Print.

———. “The British Rule in India.” *New-York Daily Tribune*, June 25, 1853. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 12. New York: International P, 1979. 125–34. Print.

———. “The Revolt in the Indian Army.” *New York Daily Tribune*, July 15, 1857. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 15. New York: International P, 1986. 279–301. Print.

Marx, Karl and Frederick Engels. “The German Ideology. Critique of Modern German Philosophy According to Its Representatives Feuerbach, B. Bauer and Stirner, and of German Socialism According to Its Various Prophets.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected*

Works Vol. 5. New York: International Publishers, 1975. 19–584. Print.

———. “On the Jewish Question.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3 (New York: International Publishers, 1975. 146–174. Print.

McLellan, David. *Karl Marx: A Biography*. New York: Palgrave Macmillan, 2006. Print.

Mitchison, Paul G. “The ‘pig-headed’ Nation: Marxism grapples with the national question.” *East European Quarterly* 55.2 (June 1991). Print.

Morris, Brian. *Bakunin: The Philosophy of Freedom*. Montreal: Black P Books, 1993. Print.

Munck, Ronaldo. *The Difficult Dialogue: Marxism and Nationalism*. London: Zed Books Ltd., 1986. Print.

Nimni, Ephraim. *Marxism and Nationalism: Theoretical Origins of a Political Crisis*. London: Pluto, 1991. Print.

Novack, George. "The First and Second Internationals." *The First Three Internationals: Their History and Lessons*. Eds. George Novack, Dave Frankel and Fred Feldman. New York: Pathfinder, 1974. Print.

Pelczynski, Z.A. "Nation, civil society, state: Hegelian sources of the Marxian non-theory of nationality." *The State & Civil Society: Studies in Hegel's Political Philosophy*. Ed. Z.A.

Pelczynski. Cambridge: Cambridge UP, 1984. Print.

Pipes, Richard. *Communism: A History*. New York: Random House, 2001. Print.

Ritter, Harry R. "Friedrich Engels and the East European Nationality Problem." *East European Quarterly* 10.2 (1976). Print.

Rosdolsky, Roman. *Engels and the "Nonhistoric" Peoples: The National Question in the Revolution of 1848*. Trans. John-Paul Himka. Glasgow: Critique, 1987. Print.

Stalin, Joseph. "The Nation." *Nationalism*. Ed. John Hutchinson and Anthony D. Smith. Oxford: Oxford UP, 1994. Print.

Swoboda, Wolfram W. "The Changing Views of Marx and Engels about the Nationalities in the Austrian Monarchy, 1845–1855." *Austrian History Yearbook* (1973–1974). Print.

Szporluk, Roman. *Communism and Nationalism: Karl Marx Versus Friedrich List*. New York: Oxford UP, 1988. Print.

Taylor, Peter J. "The Paradox of Geographical Scale in Marx's Politics." *Antipode* 19.3 (1987): 292–95. Print.

Traverso, Enzo. *The Marxists and the Jewish Question: The History of a Debate 1843–1943*. Trans. Bernard Gibbons. Atlantic Highlands: Humanities P International, 1994. Print.

Traverso, Enzo, and Michael Löwy. "The Marxist Approach to the National Question: A Critique of Nimni's Interpretation." *Science & Society* 54.2 (Summer 1990). Print.

The General Council of the First International. 1864–1866. The London Conference 1865. Minutes. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1964.

Waldenberg, Marek. *Kwestie Narodowe w Europie Środkowo-Wschodniej. Dzieje. Idee.*

Warszawa: Wydawnictwo Naukowe PWN, 1992. Print.

Walicki, Andrzej. *Marxism and the Leap to the Kingdom of Freedom: The Rise and Fall of the Communist Utopia.* Stanford: Stanford UP, 1995. Print.

Wetherly, Paul. "A Capitalist State? Marx's Ambiguous Legacy." *The Communist Manifesto: New Interpretations.* Ed. Mark Cowling. Edinburgh: Edinburgh UP, 1998.

———. *Marxism and the State: An Analytical Approach.* New York: Palgrave Macmillan, 2005. Print.

Wolfe, Bertram. *Marxism: One Hundred Years in the Life of a Doctrine.* New York: The Dial P, 1965. Print.

Zwick, Peter. "The Marxist Roots of National Communism." *Canadian Review of Studies in Nationalism* 3.2 (1976): 127–45. Print.